

چکمه های سیاه

نوشته : ناهید سرفراز

ننگها همیشه از جهل سرچشمه گرفته و جز جنگ بجای نگذارده‌اند.

دوننگ بزرگ جامعهٔ بشری را آلوده کرده است... تعصبات مذهبی (ضد یهود) وبرتری نژاد.

این تعصبات نابجا سبب ویرانیها، کشتارها گردیده و چه بسیار آرزوها که برباد داده‌است.

هنگام صلح به تعصبات بیمورد خود بیاندیشید و دل خود را صفا بخشید تاهنگام جنگ مجبور نشوید که درمقابل آتش جنگی که در نتیجهٔ تقویت تعصبات خود بپا کرده‌اید بزانودرآئید.

چکمه‌های سیاه

نوشته : **ناهید سرفراز**

اردی بهشت ۱۳۳۹

چاپخانه بانک تهران

مقدمه

بلای خانمانسوز جنگ نه فقط دست و پای شکسته و ویرانیهای ظاهریست که بچشم میخورد و دلها را از وحشت میلرزاند ... نه تنها قحطی و نیستی است ... نه تنها از دست دادن خانه و زندگی و عزیزان و بستگانست ... آتش جنگ فقط بااین بیرحمیها خاموش و ازبین نمیرود بلکه سالهای متمادی درحالیکه اشعهٔ زیبای صلح برهمه جا پرتوافکن بوده واطمینان بخش دلها گشته است نیز بصورت انواع و اقسام رنجها جلوه میکند ونسل به نسل ادامه مییابد .

اکثر بحرانهای روحی که موجب پاشیدگی خانواده‌ها میگردد و شما برای آن دلائلی مییابید هیچ دلیلی جز بلای جنگ ندارد ، مبداء و منشاء این بحرانها جنگ است که بطور مستقیم و غیر مستقیم در اشخاص اثر میگذارد و آنها را بصورت مریض خندانی در میآورد .

این اشخاص ظاهراً سالم بمهلک‌ترین امراض دچارند خاطرات جنگ و مناظر وحشتناك قتل و خون و آتش وخرابی ، فریادهای دلخراش وضجه ها همیشه چون سایه ای پشت سراین اشخاص بوده و بامر این سایهٔ شوم است که مریض خندان قدم‌درراه خرابی وتباهی زندگی خویش برمیدارد ... تعداد این مریضها از حد بیرون است ، مردیکه شب‌هامیگرید، زنی که ازنور وحشت دارد، فردیکه به تنهائی پناه میبرد ...

موجودیکه ازدیدن خون لذت میبرد، کسیکه از آزار دیگران خرسند میشود . . . جوانیکه ساعتها ایستاده و باخود حرف میزند ... خودکشی‌ها ... اینها ونظایر این بحرانها که اغلب ازپدر بزرگ، مادربزرگ پشت به‌پشت حتی تانوه وبعدازآن میرسد ودراخلاق وزندگی آنها ظاهر میشود اکثراً ریشه از جنگ دارند .

وقتی جنگ‌پیش میآید فرهنگ واقتصاد وعلم وتمدن شمارایکجا میبرد ودرمقابل‌برای سالهای متمادی شما رادچار انواع و اقسام رنجهائیکه ناشی ازعدم فرهنگ واقتصاد و علم وتمدن‌است میسازد وبحرانی درزندگی شما بوجود میآورد...

همین بحرانهاست که هریك به تنهائی شامل هزاران نوع داستان دردناك میباشند ...

دنیای‌امروزدست بگریبان بحرانها و گرفتاریهای‌ناشی ازجنگ دوم میباشد ودائماً باآن درتلاش است ... باید باین بحرانها اندیشید ... باید بعلت‌آنها توجه کرد وازادامه وبروز مجدد آنها جلوگیری نمود و نسل های بعد را از حوادث ورنجهای احتمالی حفظ نمود وبا ایجاد جنگ دیگر یادگار توحش وننگ بجای نگذارد .

داستانی که ذیلا ازنظر شما خوانندگان عزیزمیگذرد صحنهٔ کوچکی از تراژدی هولناك جنگ را در برابر شما مجسم میسازد .

من برای شما قصه و حکایتی تعریف نمیکنم ... و همچنین از ادبیات نیزحرفی نمیزنم .. تنها اگر شما منظورمرا دریابید ومعتقد بآن شوید راضی خواهم بود و بیش از این از شما نمیخواهم .

ناهید سرفراز

چکمه‌های سیاه

در شمال فرانسه درشهرخاموش وغمگین دانکرك ، درخانهٔ محقری زن سالخورده‌ای سربزانوی غم فرو برده ومیگریست، اطرافش مقدارزیادی روزنامه ریخته شده‌بود... تنها مونسش فوکسی‌سگ وفادار اوبود ... چنین بنظر میرسید که همهٔ روزنامه‌هائیراکه اطرافش پراکنده بود بخاطر یك موضوع مطالعه‌کرده بود ... درلحظه‌ای سراز زانو برداشته و یکی از روزنامه هاراکه حاوی عکس دختر جوانی بود برداشته وبرای چندمین‌بار بآن‌خیره‌شد...آه دردناکی کشیده درحالیکه سر را بدیوار تکیه میداد با التهاب عجیبی روزنامه را دردست میفشرد واشگ بی‌اختیار ازچشمانش‌جاری گردید.

قطرات اشگ بآرامی بروی گونه های افسرده اش غلطیده و بروی‌گوشه‌ای ازروزنامه‌که دردستهایش بود فرو میریختند ....

دورنمای زندگی بیست‌سال قبل درنظرش مجسم‌شد.

* * *

جنگ جهانی دوم نیمی ازکرهٔ زمین را بخاك وخون کشیده ... همه با بیرحمی وسنگدلی برعلیه یکدیگر درتلاش بودند ، آلمان وانگلیس هروسیله ای رابرای نابودی‌یکدیگر بکار می‌بستند و برای نیل بمقصود اهریمنی خود هرگونه عملی‌را جایز ومباح میشمردند .

باحملهٔ آلمان بلهستان درسال ۱۹۳۹ آتش جنگ شعله‌ور گردیدزیرا درهمین سال بود که فرانسه وانگلستان بنفع‌دولت لهستان که ازطرف آلمان نازی مورد حمله واقع شده بودعلیه آلمان وارد معرکه شدند .

درماه ژوئن ۱۹٤۰ جنگ بمنتهی درجهٔ شدت خود رسید و چون سپاهیان فرانسه و انگلیس در مقابل حملات برق‌آسای قشون جرار هیتلر تاب مقاومت نیاوردند وباسقوط عروس‌شهرهای دنیا یعنی پاریس، کشور فرانسه ازطرف‌قوای مهاجم سراسر اشغال گردید ودر نتیجه نبرد سختی در شهر دانکرك‌در گرفت ...

بناها درهم ریخته و شهر بکلی ویران گشته و جز معدودی ابنیه‌تاریخی اثری ازآن‌شهر زیبا وقدیمی‌باقی‌نماند، دانکرك پرشور و نشاط بصورت بیابان غمزده‌ای درآمد و ساکنین‌آن نیز عده ای درزیر گلوله ها جان سپردند، عده‌ای نیز با ازدست دادن دست وپای خود بصورت نیمه مرده‌ای درآمدند، دسته‌ای نیز بنقاط دوردست گریختند وجمعیتی نیز باسارت‌آلمانها درآمدند .

با این اسرا درنهایت خشونت وبیرحمی رفتارمیشد، ضربات چکمه و لگد و قنداق تفنگ وحشیانـــه نثارشان میگردید...

زنها وبچه ها میگریستند ولی‌آهسته زیرا کمترین صدای ناله وفریادشان بقیمت جانشان تمام میشد، چه‌بسا زن ومرد بینوائی که از شدت ضعف‌وناتوانی قدرت ادامهٔ حرکت راازدست‌میدادندبضرب گلوله ازپای درآورده ودوباره‌بانهیب هراسناکی بقیهٔ اسیرانرا وادار بحرکت میکردند.

بین اسرای یهودی فرانسوی زن جوانیکه شوهر ودختر شش ساله‌اش نیز درچنگال آلمانها اسیربودند بیش از دیگران نگران وهراسان بنظر میرسید، آلمانها بعنوان استفاده ازوجود شوهراو که مهندس ورزیده‌ای بود وشهرتی داشت آنهارا اسیر وباخود میبردند... زن جوان بخوبی میدانست که آلمانها آنهارا که یهودی هستند بچه سرنوشت شومی دچار خواهند نمود ، ازاینرو درصددبود هرطور شده راه فراری یافته ویالااقل بچه اش را از مرگ نجات دهد ... پس از طی مسافتی زن وشوهر تصمیم میگیرند ولی زن ازاجرای آن درهراس بود، لیکن شوهر او پس از ادای کلمهٔ نامفهومی برق تصمیم در چشمانش درخشیده ودرلحظه‌ای بس خطیر وهولناك بچه را بغل گرفته واز صف اسرا خارج وبطرف جمعیتی که درحال فرار بودند شتافت ... فرمان ایست بلند شد وسرباز محافظ امر بتوقف نمود ولی مرد ازجان گذشته باین فریادها توجهی ننموده وهمچنان بشدت با آخرین نیروئی که درخود سراغ داشت میدوید، گوئی مرگ را بچیزی نمیشمرد، لیکن بالاخره تیر یکی ازسربازان اورا ازحرکت بازداشت ودرچندقدمی جمعیت بزمین افتاد ، گلوله بپایش اصابت کرده بود، بچه را بطرف جمعیت رهاکرده وفریاد زد فرارکن ، بروپیش آنها منهم میآیم، برو ... درحالیکه بچه بطرف جمعیت میدوید گلولهٔ دوم از مهرهٔ پشتش گذشت وطومارزندگیش رادرهم پیچید... زن کــه ناظر این صحنهٔ هولناك و مرگ دلخراش همسر مهربانش بود باتمام بیرحمی وخشونتهائیکه آلمانها درمقابل او نسبت باسرا اعمال میکردند نتوانست خودداری نموده سکوت نماید، طاقت ازدست داده وبی اختیار نالهٔ جانگدازی

سرداد ولی سرباز بیرحم باقنداق تفنگ چنان بسینه‌اش کوفت که نفس درسینه‌اش حبس وباجبار ساکت شد .

بچهٔ مضطرب وپریشان درمیان جمعیت بدون هدف اینطرف وآنطرف میدوید، ازشدت ترس میگریست ، درآن هیاهو کسی باو توجه نمیکرد همه فرار میکردند ، او نیز بی‌اراده‌آنهارا همراهی مینمود، درمیان دست وپای مردم‌جسم کوچك او گاهی نمایان و گاهی ناپدید میگردید .

فریاد غوغای مردم برای روح وقلب‌کوچك وناتوان اوقابل تحمل نبود، ازترس میلرزید، قلبش به‌تندی میزد ... پاهای کوچکش توانائی حرکت را ازدست دادند ، از رفتن بازمانده وزیر دست وپا افتاد، جمعیت مانند سیل از اطرافش میگریختند ، ضربات سنگ‌ولگد بسرو رویش میخورد . — چکمهٔسیاهی‌ازجلوی‌چشمانش گذشت وضربهٔمحکم ودردناکی بسرش فرودآوردگیج ومدهوش بجای ماند ... دیگرچیزی نمی‌دید وچیزی نمی‌فهمید .. درآن‌غوغا وهیاهو چیزی‌که اصلا جلب نظر نمیکرد وجود کوچك اوبود، اونیز در ردیف عدهٔ بیشماریکه هدف‌گلولهٔ دژخیمان واقع شده بودند نقش زمین گردید ...

فریاد خشن سربازان همچنان بلند بود واسیران را امر بحرکت میداد .

زن جوان درحالیکه رنگ بچهره نداشت و قدرت حرکت را ازدست داده بود بی‌اراده دنبال اسراکشیده میشد وبسرنوشت نامعلوم خویش میاندیشید ....

زن تیره‌بخت را باسارت بردند ومدتها با مشقت ورنج در اسارت گذراند ... آنچه نباید به‌بیند دید وآنچه راکه نباید

بسرش آوردند زندگی تلخ ومرگبار خودرا بامید نجات ادامه میداد وشکنجه هاراتحمل میکرد تااینکه شبی برحسب تصادف فرصتی پیش آمد واز غفلت محافظین استفاده کرده گریخت و در کوهها متواری گردید ، مدتها سرگردان و درمانده درکوهها خودرا ازنظر مخفی داشت، ازشدت گرسنگی حتی ازخاروخس وکرمهاتغذیه میکرد وازچنگ مرگ میگریخت اینهمه تلاش وجان سختی درمقابل مرگ فقط وفقط بخاطر یك هدف بوداو آرزوداشت شاید بتواند دختر کوچك ازدست داده‌اش را بازیابد ....

بالاخره درآخر جنگ پس از چند سال سرگردانی خودرا بدانکرك رساند، لیکن اثری ازخانه وکاشانهٔ خود نیافت ... از آن شهر قشنگ و قدیمی جز خرابه ای بجای نمانده بود .

باگامهای سنگین ولرزان در ویرانه های شهر قدم برمیداشت ... جثهٔ باریك ونحیفش مانند اسکلتی بودکه بطرف گورستان میرفت .

***

باورودآمریکا درصف متفقین جنگ دوم جهانی که میلیونهانفوس بشر رادرکام خودفروبرد بشکست آلمان منتهی گردید وبدینصورت قشونیکه پنجسال تمام یکه تاز میدان بود وربع مسکون رابخاك وخون کشید یکباره ازپای درآمد وبقید وشرط تسلیم گردید .

باتمام خرابیهائیکه این جنگ خانمان‌سوز ببارآورده بود طولی نکشید که از یادگار های شوم آن تقریباً چیزی باقی‌نماند ورفته رفته خرابیهامرمت ومردم آسیب دیده‌زندگی

خودرا ازسر گرفتند چراغها روشن شدند ولیکن این چراغها هرگز نمیتوانستند روشنی‌بخش خانه‌ها گردند وبدلهای‌سوخته روشنی بخشند زیرا چراغیکه روشنی‌بخش این دلها بود برای همیشه خاموش شده بود ...

چگونه خانواده‌ایکه جگر گوشه‌گان خود را در راه جنگ از دست داده بودند ویا زنی‌که همسر وفرزند دلبند خود را ازکف داده بود دیگر میتوانست محیط خانهٔ خود را روشن به‌بیند وعلاقه ای باین زندگی داشته باشد .

در دانکرك نیز که مانند سایر شهر های‌آسیب دیده کم‌کم روبآبادی میرفت محقرترین وتأثرآورترین خانه‌ایکه جلب‌نظرمیکرد خانهٔ همان‌زن درمانده بودکه شوهر وبچه‌اش را درجنگ ازدست داده بود واکنون جزویرانه‌ای بنام مسکن ودلی داغدیده وافسرده برای او بجای نمانده بود .... غمها هرگز اورا رها نمیکردند ، بهرجا میرفت وبهر کاری که‌دست میزد برایش دردناك بود ، گذشت زمان نیــز بهیچوجه از غمهایش نمیکاست ، هرجاکه بچه‌ایرا میدید بیاد بچهٔ خود افتاده میایستاد وبایکدنیا حسرت اورا نگریسته وسپس باقطرهٔ اشگی بدرقه‌اش میکرد ... هنوزکه سالهاست از آن مدت میگذرد نتوانسته لحظه‌ای ازیاد شوهر وبچهٔ خود غافل باشد، هرچه زمان میگذرد اونیز بهمان نسبت بچه خودرا بزرگتر ودوست‌داشتنی‌تر می‌بیند .

سالهاست که این جریان پیش آمده ... سالهاست‌که او رنج میبرد ... اما امروز چرا باین شدت میگرید ؟ ..

این روزنامه ها چیستندکه دراطرافش ریخته اند ؟... مگر درروزنامه ها چه خوانده وعکس‌دختر جوانیکه تااینحد

اورا تحت تاثیر قرارداده چه ارتباطی با او دارد ؟... حال به‌بینیم روزنامه ها چه‌نوشته بودند که‌آن شدت‌زن تیره‌بخت‌را متشنج ومنقلب نموده بود ....

یکی ازروزنامه ها در اطراف اخلاق روحیهٔ امابتفسیر پرداخته و چنین نوشته بود .

« اما نیز یکی ازهزاران افراد تیره‌بختی بود که‌قربانی جنگ شده‌اند ... زندگی عجیب واسرارآمیز این دختر ناشی از محرومیت شدیدی بودزیرااوهر گز درزندگی راضی‌نبوده ومدتها بودآنچه راکه موجب رضای خاطر وآرامش واقعی او میگردید از کف داده بـــود . . . اما فطرتاً خوش قلب وسلیم‌النفس بود ولی محرومیت زندگی ورنجهای بی‌پایان اخلاق ورفتار اورا بکلی تغییر داده و اورا بصورت دیگری درآورده بود ... حالا دیگر بجای مهر کین میورزید و او که زمانی مظهر لطف و صفا بود و قلبی پر از محبت داشت فردی کینه‌توز و انتقامجو شده بود و علیه مسببین محرومیتهای خویش میجنگید،ظلمی راکه بشردرحق اوروا داشته وبحساب طبیعت میگذاشت تلافی میکرد ..

اما بهمه بدبین و از همه متنفر بود ... هیچکس را نمیتوانست واقعاً دوست بدارد زیرا حس میکرد که هیچکس اورا دوست ندارد ... اما انتقام میگرفت ، اوخواه وناخواه سبب آزار وناراحتی دیگران شده بود» ...

.... روزنامه دیگر اطلاعاتی راکه دربارهٔ زندگی اما بدست‌آورده مفصلاشرح داده بود ، سومین وچهارمین‌روزنامه نیز مطالبی دربارهٔ او انتشار داده بودند وبالاخره روزنامهٔ پنجمی درچندین ستون‌آخرین نامه‌ایراکه اما بجوانیکه مورد

علاقه اش بود داده ودرآن شرح مفصلی از زندگی و دردهای روحی خود را بیان داشته منتشر کرده بود .

نامهٔ اما وهمچنین مطالب روزنامه‌هازندگی اورا کاملا برای من روشن کردند ... اکنون من‌آنچه راکه از دوران طفولیت تاآخرین لحظهٔ عمر براما گذشته است میدانم،فردیکه شاهد آخرین لحظات عمر اما بود اطلاعات دردناکی بمن داد حوصله کنید همه را برایتان شرح میدهم ....

امای کوچولو تنها لحظاتیرا که از گذشته وجنگ‌بیاد دارد هنگامیست که باپای برهنه درمیان جمعیت میدود ، قلب کوچکش بشدت میطپد ... فریاد ها و ناله های مردم اورا بوحشت انداخته ، ازدحام جمعیت اورا بزمین میزند ... چکمهٔ سیاهی از جلوی چشمش میگذرد ، ضربه ای اورا از خود بیخود میکند ... بزمین افتاده ازحال میرود یکروزتمام‌بهمان حال میماند ، وقتی چشم میگشاید خود را کاملا درمحیط جدیدی می‌بیند ... اودرمیان هزاران اطفال بی‌پناهیکه دراثر جنگ کسان خود را ازدست داده وتحت‌نظر مؤسسه خیریه و معاونت عمومی اداره میشوند بسر میبرد گاهــی خندهٔ شیطنت آمیز اطفال او را میخنداند و زمانی گریه و زاری بچه‌هائی که پدر ومادر خود را میطلبند اورا میگریاند ... او نیز حس میکند نمیتواند پدر ومادر خود را بخاطر بیاورد ، او نمیداند که پدر ومادرش که بودند وچه شدند فقط میداند که او وسایر بچه ها بعلت جنگ بدبخت وبیکس شده اند ... او از جنگ میترسد ...

او ازچکمه های سیاه وحشت دارد .

***

باخاموش شدن آتش جنگ کم کم اشخاص ثروتمندی که باطراف مسافرت کرده بودند بفرانسه باز میگردند، عده‌ای که از مصائب جنگ بر کنار مانده بودند وازلحاظ مالی نیز مرفه بودند ازهرطریق بآسیب دیدگان جنگ کمك میکردند، عده‌ای به بیماران میرسیدند، دسته‌ای لباس وغذا بدرماندگان میدادند ، گروهی نیز تقاضای نگاهداری اطفال بیکس را نموده وبا شرایط قانونی آنها را بفرزندی می‌پذیرفتند .

دستی بسوی دست کوچك اما پیش‌رفته وفشار بامحبتی بآن میدهد ... چشمان معصوم ونگران اطفال بیگناهی که اطراف اما میباشند ، مشتاقانه باین صحنه مینگرند و کلمهٔ شیرین مامان از ذهنشان میگذرد ....

پاهای کوچك اما همراه با قدمهای زنی مهربان ازپله های خانه ای بالا میرود ... این خانه درچند کیلومتری جنوب پاریس قرار دارد .

***

خانم وآقای دلامه دوپسر و یك دختر دارند ، پسر بزرگتر دوازده سال بیشتر ندارد و ماك نامیده میشود وپسر کریستیان ده ساله وآنی دختر آنها هشت ساله و همسال اما میباشد .

خانم دلامه اما را بخانه آورده باطاق میبرد ویکدست لباس آبی خوشرنگ نظیر لباس دختر خودآنی بتن او میکند ومرتب کلمات محبت آمیز باو میگوید ، شانه بسرش زده گونه اش را بوسیده میگوید تودیگر باید همیشه بمن بگوئی مامان ، من مامان تو هستم، میدانی توتاحالا پهلوی من نبودی ولی حالا که برگشتی باید مرا مامان صدا کنی ، فهمیدی ؟

ومستقیماً بچشمان اما مینگرد ... کلمهٔ مامان ولبخندبامحبت خانم دلامه‌قلب‌اما را میلرزاند، بانگاههای‌مشتاق وحیرت‌باری بصورت زنی که‌بعنوان مادر درمقابل اوست وباو لبخند میزند مینگرد مادری را کـــه همیشه در اعماق قلبش جستجو میکرد اینك بصورت خانم دلامه درمقابل اوجلوه میکند ... خانم دلامه اورا در آغوش گرفته میبوسد ، برقی از شوق در چشمان اما میدرخشد .

***

اولین روزیست که اما پابخانهٔ دلامه ها گذارده است ، هنگام ظهر بچه‌ها از مدرسه بر گشته و با هیاهو و فریادبطرف اطاق مادرشان میدوند ... اما در کنار خانم دلامه نشسته و باو گوش میدهد باشنیدن صدای بچه‌ها خانم دلامه میگویدآهان گوش کن آمدند ، تراکه به‌بینند خیلی خوشحال میشوند ، بچه ها درحال دو وارد اطاق میشوند قبل ازهمه‌آنی وبعد از او دو برادر ماك و کریستیان داخل میشوند ... بچه‌ها ازدیدن امادچار حیرت شده وبدون صدا میایستند وباونگاهی‌میکنند، سکوت سردی حکمفرما میشود ، خانم دلامه ازجای برخاسته وخطاب به بچه‌ها میگوید بیائید جلو بچه‌های عزیزم بیائید خواهرتان را به بینید واما را نشان داده میگوید به‌بینیدچقدر قشنگ است ، همان خواهریکه گفتم درمسافرت است ومیآید همانست .

امای کوچولو بانگاه نگرانی بچهرهٔ یك یك بچه‌ها نگاه میکند ، درچهرهٔ ماك لبخند شیرینی می‌بیند وخوشحال میشود بچهرهٔ کریستیان نگاه میکند چیزی ازآن نمی فهمد، کریستیان‌مات وبیخیال اورا مینگریست... بآنی‌نگاه میکند...

آنی باقیافهٔ سرد ومبتکری اورا مینگریست ، قلب اما فشرده میشود وپرده‌ای ازغم بردلش می‌نشیند .

خانم دلامه متوجهٔ‌آنی شده خطاب باو میگوید به‌بین آنی‌جان تو دیگر تنها نیستی اما هم‌آمده حالا دوتاخواهر و دو برادر شده اید ، اینطور نیست بچه‌ها؟

چشمان اما جستجو میکند، ماك میگویدآره‌مامان من درسهایش‌رابرایش میگویم وباما لبخند میزند، اما نیزمشتاقانه اورا نگریسته وتبسم میکند، کریستیان نیزمیگوید ، منهم‌مامان برایش نقاشی میکنم ، اما بیشتر خوشحال شده واز خجالت سرش راپائین میاندازد ودستهایش رابهم میفشارد، ولی‌آنی دختر کوچك باچهرهٔ گرفته ای پیش‌آمده ومیگوید مامان‌چرا پس‌پیراهن آبی مرا باوداده‌ای؟

خانم دلامه دستی بشانهٔ او گذارده ومیگوید نه‌آنی‌جان این پیراهن تو نیست لنگهٔ آنست،آخر دوتا خواهر باید مثل هم باشند،آنی شانه‌هایش را بالا انداخته واخم میکند، چشمان نگران اما بآنی دوخته شده است ، ماك آهسته‌کنار اوآمده وآرام دست بشانه‌اش میگذارد ، اما برگشته او را مینگرد ، ماك لبخند شیرینی میزند ، صدای زنگ دربلند میشود، خانم دلامه میگوید ، آهان اینهم بابا... بچه‌هازود بروید دستهایتان را بشوئیدکه نهار بخوریم .

***

سرمیز نهارآنی وکریستیان پهلوی هم وماك واماکنار یکدیگر وخانم وآقای دلامه نیز دردوطرف قرارگرفته اند .

ماك باما خیلی محبت میکند ومرتب سعی مینمایدکه خوراکیها را دردسترس او قرار دهد ، اما درعین‌حال که

خودرا خوشبخت می‌بیند ، ازجانب آنی ناراحت است ... نگاه های‌خیره وسردآنی اورا میآزارد، هروقت که نگاهش بانگاه او تلاقی میکند فورا چشم از او برمیگیرد ... طرز برخورد وهمچنین نگاههای سردآنی اولین لکهٔ تیره را درقلب اما ایجاد وپایهٔ تنفر و گریز را دردل اوپی‌ریزی مینماید ، آنی اولین کسی‌است که اما از او وحشت دارد .

***

شبها بچه ها در دو اطاق پهلوی هم میخوابند، ماك وکریستیان دریك اطاق وآنی واما دراطاق مجاورآنها ... در فاصلهٔ بین دو اطاق دربزرگی که نیمی ازآن شیشه است وجود دارد ، تخت اما وآنی پهلوی هم قرار دارند، دو دختر کوچك دررختخوابهای خودفرورفته وهردو بیدارند، هردو فکر میکنند، هردو خاموش وغمگینند .

آنی از وجود اما درآنخانه دچار حسادت شده وفکر میکند که بابودن اما دیگر مانند سابق باو توجهی نخواهدشد، از مامان رنجیده است زیرا برای اما نیز پیراهن آبی نظیر لباس او خریده است ... یادش میآید که صبح مامان دست‌بسر اما میکشید وپاپا نیز صورت اورا میبوسید ... ازماك نیز بدش میآید زیرا ماك هم خیلی باما محبت میکند ... ازهمه بدش میآید ... ازاماکه سبب این ناراحتی شده است متنفر است بغض گلویش راگرفته و بانگاه غضب‌آلود بصورت اما نگاه میکند ... اما معصومانه اورا نگریسته میگویدآنی ... ولی‌آنی باتندی روی از اوبر گردانده وبدون جواب پشتش را باو میکند ، چشمانش پراز اشك میشود ... گربهٔ کوچك آنی بروی تخت اما میپرد اما اورا درآغوش گرفته نوازش میکند ...

آنی درجای خود چرخیده وخیره اورا نگریسته میگوید این گربهٔ منست ...

اما بآرامی گربه را بطرف او پیش میبرد، آنی چنگ به پشت گربه زده واورا باعصبانیت بطرف خود میکشد وبغل کرده ودوباره پشتش‌را باماکرده ومیخوابد... قلب‌اما ازدیدن اینهمه بیمهری متاثر شده وبادستهای کوچك‌خود لحاف را بدهان خودچسبانده وبرای اینکه صدای گریه اش بلند نشود آهسته میگرید... چشمان نگرانی‌این صحنه‌را تماشا میکند ... صاحب این چشمها کسی جز ماك نیست‌که از پشت‌شیشهٔ اطاق مجاور ناظر این صحنه میباشد ... ماك‌آهسته ازجلوی شیشه رد میشود ...آنی اورا می‌بیند ، ماك ازاطاق خارج میشود ... آنی نیز ازجای برمیخیزد ، اوفکر میکندکه ماك رفتار اورا با اما دیده ومیرودکه‌گذارش دهد ... ماك بطرف اطاق‌خواب مادرش براه میافتد ...آنی نیز آهسته اورا تعقیب میکند ... ماك‌میرودکه راجع به‌اما از مادرش سئوالاتی بکند ... به‌پشت در اطاق رسیده میایستد ، آنی نیز توقف میکند ... پدر و مادر هنوز نخوابیده اند پدر در رختخواب درازکشیده وبمطالعه روزنامه مشغول است ، خانم دلامه تازه لباس خواب پوشیده ودرمقابل آئینه مشغول پیچیدن موهای سرخود میباشد ... ضربه ای بدر میخورد ، خانم دلامه میگویدکیست ؟ درباز میشود ماك با لباس خواب درآستانهٔ درظاهر میگردد، خانم دلامه باتعجب باو نگریسته و میگوید ماك تو هستی ؟ چرا نخوابیده ای ؟ پدرماك نیز ازآمدن‌بیموقع ماك متعجب شده او را نگاه میکند و منتظر است که به‌بیند چه میگوید . . . ماك بدون اینکه کلمه ای بگوید مادرش رانگاه میکند ...خانم

دلامه پیش آمده ودست اورا گرفته ومینشاند میپرسد ماك چه شده ؟ چه میخواهی ؟ حرف بزن به بینم ؟ .. ماك بصورت مادر نگاه کرده وباتردید میگوید مامان اما ... خانم دلامه باعجله‌میپرسد خوب اماچی؟ مطلب را بگو ؟...آنی‌دراینموقع آهسته به پشت درآمده واز لای‌آن بداخل اطاق نگریسته وسپس در تاریکی ایستاده وبحرفهای آنها بادقت گوش میکند

ماك‌میگوید مامان‌پس‌اون بچه‌ایکه به‌باباجون‌میگفتی میخواهیم بدولت کمك کنیم وبخانه‌مان بیاوریم همین اماست؟ خانم دلامه لحظه ای باتعجب و سکوت اورا نگریسته و سپس میگویدآره ماك عزیزم ...

تو دیگر بچه نیستی ... همه چیز را فهمیده‌ای، باید سعی کنی که بااو خیلی مهربان باشی ، او خواهر توست .

ماك میگوید مامان پدر و مادرش کی بودند ؟ چطور شد که... خانم دلامه میگوید اوه ماك نمیدانم ... پدر ومادرش درجنگ کشته‌شده اند ... ولی‌حالامن وباباجون پدر ومادرش هستیم وتوهم برادر مهربان اوخواهی بود ... ولی ماك مبادا چیزی به‌آنی وکریستیان بگوئی زیرا آنها هنوز کوچکند و ممکن است یکدفعه چیزی بگویند واما را ناراحت کنند ... درپشت در ، درتاریکی برقی ازخوشحالی وتعجب درچشمان آنی‌درخشید ... اوفهمیده بود که اماخواهر واقعی‌آنهانیست.. اوفهمیده که اما پدر ومادر ندارد ، اکنون دیگر اما پیش او خیلی خفیف شده است ازشدت هیجان دستهایش میلرزید ... گربۀکوچکش درین لحظه از میان پاهای اوردشده وبداخل اطاق میرود ... درباز میشود ...آنی بخودآمده وفوراً فرار میکند، خانم دلامه متوجه بازشدن درشده نزدیك میآید گربۀ

آنی خودرا بپای او میمالد ، خانم دلامه در را می‌بندد .

***

خانم دلامه اما را نیز بهمان مدرسه‌ایکه‌آنی میرود میگذارد وبآنی نیز سفارش میکندکه همیشه در مراجعت از مدرسه باهم بخانه بیایند وهیچوقت اورا تنها نگذارد لیکن آنی هرگز میل نداردکه همراه اما باشد وهمچنین وجودآنی نیزموجب رنج‌اما گشته است ... وقتی ازمدرسه خارج میشوند آنی بدون اینکه اعتنائی باما بکند درحال دوو جلو جلو راه افتاده وخود را با دوستانش سرگرم میکند وکمترین اهمیتی باو نمیدهد ... اما قدری دورتر از او ساکت و آرام قدم برمیدارد ... ازدخترها هیچکس بااو حرف نمیزند ، همه دور آنی‌جمع میشوند و حلقه وارحرکت میکنند .... اماتنهاست... اما غمگین است .

***

آنی تمام دخترهائیرا که میشناسد وحتی بچه های کوچه‌شان را نیز از وضع اما مطلع کرده و همه را بمخالفت با او واداشته است .... حالا دیگر بچه ها همه میدانندکه اما پدر و مادر ندارد ، همه او را خارجی میشناسند ... یکروز درراه مدرسه‌آنی خودرا بدخترها نزدیك کرده وچیزی‌بآنها میگوید ، بچه‌ها اما را دوره میکنند، یکی ازاو میپرسد اما تو مادرت کیست ؟ اما معصومانه میگوید خانم دلامه ... بچه ها میزنند زیر خنده وچیزهائی‌آهسته باهم گفته واورا مسخره میکنند . . . یکی از دختران باو نزدیك شده میپـرسد اما این چند وقت توکجا بودی ؟... اما سکوت کرده ومعصومانه نگاهش میکند ، یکی از بچه ها میگوید آمریکا بوده ... باز

دوباره بچه ها خنده را سر میدهند ... اما خودرا ازآنها کنار کشیده وعمدا قدم راکند میکندکه بچه‌ها از او جلو بیفتند واورا تنها بگذارند ... بچه ها از او دورمیشوند ... اماآهسته ازکناردیوار قدم برمیدارد ... تمسخر بچه ها قلبش راآزرده، درحالیکه اشك حسرت‌از دیده فرومیریزد با خود میگوید خدایا پدر ومادر من‌که بودند؟ ... من ازکدام مملکتم ؟.

***

درجشن‌سیزدهمین سال‌تولد ماك همهٔ دوستانش‌شرکت کرده اند ... جشن خوبی است ولی باما اصلا خوش نمیگذرد زیراآنی ازهرموقعیتی برای‌آزار وتحقیر او استفاده‌میکند... اما درین‌شب یاك جعبه رنگ نقاشی وچندکتاب تصویرکه‌خانم دلامه تهیه‌کرده بماك هدیه میدهد ... ماك خیلی از هدیهٔ او تعریف میکند ولحظه‌ای اورا تنها نمیگذارد ، سعی میکند بهر طریقی شده اورا خوشحال نماید ...آنی همیشه از توجه ماك باما ناراحت است ووقتی بچه ها سرمیز خوراکی جمع میشوند او عمداً کنار اما قرار گـرفته و مجدداً ضربهٔ ناراحت‌کننده‌ای باو میزند ... او دریك سکوت‌کوتاه‌باصدای بلند ولحن تمسخرآمیزی خطاب باما میگوید– آه تو هنوز بلد نیستی‌کارد وچنگال بدست بگیری همهٔ بچه‌ها متوجهٔ اما میشوند ، اما سربلندکرده وبانگاه سردی بروی‌آنی مینگرد ، آنی شانه هارا بالا انداخته وشروع بخوردن میکند ... بچه ها تیز بدون حرف مشغول خوردن میشوند ... خانم دلامه که باخانمها مشغول صحبت است متوجه ماك میشودکه ناراحت وبیحرکت ایستاده است ... پیش‌آمده میگوید ماك چه شده؟ چرا ساکتی ؟

ماك نگاهی بمادر ونظری باما انداخته میگوید مامان آنی! ..خانم دلامه موضوع را درمییابد و برای‌اینکه دیگران متوجه نشوند کنارآنی آمده وچند جمله آهسته درگوش او میگوید.

دراینموقع اما درمیان بچه‌ها نبود اوازجمع بچه‌ها خودرا دورکشیده وباطاق خود پناهنده میشود وباناراحتی بکنار پنجره اطاق رفته ایستاده متفکر سررا بدیوار تکیه‌داده وبه بیرون مینگرد ... ماك متوجهٔ غیبت اوشده اطراف رانگاه میکند او را نمی یابد بطرف اطاق او براه میافتد ، نزدیك درمیرسد ، لحظه‌ای درمقابل دراطاق مکث میکند و سپس ضربه‌ای‌بدان زده وداخل میشود... لحظه‌ای‌جلوی درایستاده وبامامینگرد... امابرگشته بدون اینکه حرفی‌بزند اورا نگاه میکند ...

چهرهٔ معصوم هردو نموداری از احساسات پاك وبی‌آلایش است ماك بطرف اما میرود ، باو میرسد ، لب میگشاید که‌حرف بزند ولی اما بی‌اختیار قدمی بطرف او برداشته دستهایش را گرفته ودرمقابلش‌بزمین می‌نشیند وشروع بگریستن میکند... ماك ناراحت شده میگوید اماجان چرا گریه میکنی‌آخر ... ولی اما سررا بلندکرده باگریه میگوید به بین ماك به بین همیشه ، همه‌جا، جلوی بچه‌ها ...گریه امانش نمیدهد سر را بزانوی ماك تکیه داده وبادستها درحالیکه پاهای اورا محکم درآغوش گرفته باصدای بلند میگرید ... ماك درمقابل این صحنه طاقت نیاورده وچشمانش پر از اشك میشوند ... او نیز کنار اما می نشیند... چند لحظه نمیداند چه‌بکند ... دستی‌بسر اما میکشد و میگوید اماجان به بین‌آخر مامان‌آنی را دعوا

کرد ... به بین منهم آنی را دوست ندارم ... تو ... اما سربلند کرده میگوید ... همهٔ بچه‌ها از من بدشان میآید ، همه مرا مسخره میکنند، صورتش را درمیان دستها گرفته بشدت میگرید واین جملات را میگوید، همه مرا بیگانه میدانند، همه میگویند تو پدر ومادر نداری ، هروقت توی کوچه مرا می‌بینند بهم نشان میدهند ... من میدانم آنها چه میگویند ... میگویند این همان دختر بیچارهٔ خارجیست ... خدایا آخرچه بکنم؟. من ازکدام مملکتم؟... وطن من کجاست؟... ماك درمقابل گریه‌های شدید او تاب نیاورده او نیز میگرید ... دوطفل درکنار هم پای پنجره نشسته اشك میریزند .

پس از لحظه‌ای اما سربرداشته بصورت ماك نگریسته ومیگوید ، ماك توگریه نکن ... تو ... ولی باز حرفش را نیمه تمام گذارده آهسته میگرید ... ماك دست پیش میبرد و با پشت دست اشکهای اورا پاك میکند ومیگوید اماجان توهم گریه نکن...دوچهرهٔ معصوم بادیدگان اشکباربهم مینگرند... دوقلب پاك برای اولین بار درمقابل محبت بی‌آلایش میلرزند، ولی این لرزش درقلب ماك پسر سیزده ساله عمیقتر وگویاتر است ...آنها بدون اینکه خود متوجه باشند یکدیگر راصادقانه دوست دارند .

آنشب ماك دیرتر ازهمه بخواب رفت، چهرهٔ معصوم و دلنشین اما او را بخود مشغول داشته است ... ماك برای اولین بار دچار احساساتی است که خود نمیتواندآنرا حل کرده وبآن کیفیتی بدهد ... او برای چندمین بارصورت زیبا واشك‌آلود اما راکنار پنجره مقابل خودمی‌بیند .

***

روز بروز ماك واما بهم نزدیکتر شده وبیشتر اوقات خودرا باهم بسر میبرند ، ماك درسهای اما را برایش شرح داده وباو کمك میکند واغلب بعداز درس نیز سعی میکند که قصه ها وحکایات جالبی برای او تعریف کند وبه نحوی اورا سرگرم دارد، هروقت ماك کمی دیرتر بخانه میآید ، اما کنار پنجره‌ایکه مشرف بکوچه است نشسته وانتظار اورا میکشد ، درین لحظات نیز چه بسا کــه دختر تیره‌بخت براثر اشاره و گفتگوی بعضی از اهالی کوچه ویا تمسخر بچه ها ناراحت شده وپنجره‌را بشدت بسته وباروحی خسته درون اطاق‌انتظار ماك را میکشد ، تاموقعیکه ماك بیاید او خودرا کاملا تنهاحس میکند وحتی برای‌لحظه‌ای نیز نمیتواند خود را از هجوم افکارناراحت کننده‌آسوده دارد. اواکنون جزماك به‌هیچکس فکر نمیکند ، ازهمه بدش میآید ، از همه متنفر است .

ماك باورود خود اورا ازغم نجات میدهد ، برویش میخندد و بادستی لرزان موهای سیاه و براق اورا نوازش میدهد ، هرچه برایش خریده بدامانش میریزد ... اما وقتی ماك راکنار خود می‌بیند کاملا راحت وآرام میشود واحساس خوشبختی‌مینماید، وجود ماك‌پرده‌ای‌بروی غمهای‌اومیکشد.

* * *

بچه‌ها بزرگ میشوند ... امابهمان نسبت غمها رابیشتر درك میکند... معمولاً بچه ها همه دریك اطاق‌درس میخوانند و اشکالاتشانرا از یکدیگر میپرسند ... ماك واماکنار هم ، کریستیان وآنی نیز هر کدام یکطرف مشغول خواندن درس خود میباشند .

ماك در درسهای اما اوراکمك نموده واغلب‌آنها را

برایش شرح داده واشکالاتش رارفع مینماید ، درلحظه‌ای کریستیان بآنها رو کرده میگوید ماك یواش‌تر میخواهیم درس بخوانیم ، آنی نیز نگاهی بماك و اما کرده و خندهٔ تمسخرآمیزی مینماید ... ولی ماك باپرخاش وتندی خندهٔ اورا قطع میکند ، اما یکی از دفترچه های خودرا از قفسهٔ کنار اطاق بیرون آورده وآنرا ورق میزند تاچیزی درآن بنویسد .... ولی ناگهان درحین ورق‌زدن از تعجب بیحرکت میماند، تمام ورقهای کتابچه‌اش کثیف وجوهری شده است!... بخوبی معلوم است که چه‌کسی اینکار راکرده ... نگاه اما متوجهٔ‌آنی میشود،آنی دزدانه‌اورا نگاه میکند، ماك‌باعصبانیت دست‌پیش برده دفترچه راگرفته وبیکسو میاندازد ودرحالیکه باخشم بآنی نگاه میکند دست اماراگرفته و ازجای برمیخیزد ومیگوید ، عیب ندارد اما برویم ازمامان پول بگیریم و باهم برویم ازمغازهٔ توی‌کوچه‌مان بخریم .

وقتی آنها از اطاق بیرون میروند کریستیان رو بآنی کرده میگوید ، راستی‌آنی چرا اینکار راکردی ؟ این چه حرکتی بود ؟ ...

آنی با خونسردی شانه ها را بالا انداخته و چیزی نمیگوید ... کریستیان ادامه داده میگوید بس است دیگر اینقدر بدجنسی مکن حالا دیگر بزرگ شده‌ای بچه‌که نیستی اینکارها را میکنی .

آنی نگاه ممتد وخیره‌ای به‌کریستیان کرده میگوید ، خوب آقای ماك دومی هم پیدا شدند ... وسپس لحظه‌ای مکث کرده وبعد باحالت خشم‌آلودی باصدای خفه‌ای میگوید بله آقای‌کریستیان من دیگر بچه نیستم ، دوازده سالم است ولی

اگر صد سالم هم باشد اما را دوست نخواهم داشت و اصلا نمیخواهم که رویش را به بینم ، چشمهایش بسته وسرش را بعلامت نفی تکان میدهد .

ماك و اما باهم صحبت کنان از مغازه خارج میشوند ، درنیمه‌راه ناگهان امابازوی ماك را محکم چسبیده وبیحرکت میایستد وباحالت وحشتی میگوید ، ماك صبر کن ، صبر کن... رنگش سفیدشده وصداهای غرش ماندی‌در گوشش می‌پیچد... ماك اورا نگریسته متوجهٔ پریده‌گی رنگش میشود وباتعجب باطراف نگاه میکند تا علت ناراحتی اورا دریابد ، چیزی نمیفهمد وعجولانه میپرسد چه شده اما ؟ چرا ؟ دراینموقع کشیشی که لباس تمام سیاه بتن دارد از کوچهٔ مقابل میگذرد ماك متوجهٔ اوشده و میگوید آه اما بازهم ؟!

اما باحالت ضعف و وحشت زده ای دور شدن کشیش‌را نگاه میکند وچیزی نمیگوید، ماك دست اوراگرفته ومیگوید اما مگرمن‌برای تو تعریف نکردم؟ مگرنگفتم که ترس توازین کشیشان کاملا بیجاست ، آخر چرا از اینها میترسی؟ منکه بتو گفتم اینها آدمهای خیلی خوب وخوش قلبی هستند ، اینها شب وروز بمردم کمك‌میکنند،هر کس هر گرفتاری داشته‌باشد آنها باو کمك میکنند ، گوش کن اما مامان وباباکه بمن دروغ نمیگویند ، آنها میگویند که کشیشان خیلی آدمهای باخدائی هستند ، مثل فرشته میمانند ... من نمیدانم چرا تو هروقت اینها را می‌بینی وحشت‌میکنی ؟.

اما درحالیکه باچهرهٔ افسرده ای بنقطهٔ نامعلومی‌خیره شده است. آهسته میگوید، نمیدانم ماك هرچه میکنم نمیتوانم، هروقت اینها را می‌بینم از ترس یخ میکنم وتمام تنم میلرزد

وتاموقعیکه آرام بشوم صداهای وحشتناکی مثل صدای توپ درسرم می‌پیچد ... یکروز دیگر هم وقتی تازه بمدرسه رفته بودم در راه مدرسه برای اولین بار یکی ازین کشیشها راکه دیدم خیلی ترسیدم، ازترس بجایم خشك شدم ... اورفت ومن برای مدتی نمیتوانستم حرکت کنم وقدم بردارم ... ازآنروز این‌ترس بیشتر شده وهرچه سعی‌میکنم نمیتوانم‌آن‌را ازخودم دور کنم .

ماك بملایمت بازوی اوراگرفته وبراه میافتند ، هردو سررا بزیر انداخته‌متفکر وخاموش بطرف خانه روان‌میشوند.

بدون شك ترس اما از لباس بلند وتیره وکفشهای درشت وسیاه کشیشان مربوط به عکس سیاهیست که ازطفولیت درذهن اونقش بسته وبدون‌اینکه‌خود اومتوجه شود ازخاطرهٔ جنگ وضربات سخت چکمه های سیاه بسر وروی او سرچشمه میگیرد وچون درآنزمان این اتفاق توام با صدا های توپ وتفنگ و فریاد ها بوده است ، لذا همان انعکاس صداهای گذشته درمغزش ایجاد میگردد واورا ناراحت میکند .

***

تفنگی بروی دوش قرار میگیرد ، گلوله ای رها شده حیوان بیگناهی بخون میغلطد ... قلب پاکی فشرده میشود وچشمان معصومی میگریند .

وجود اما مملو از احساسات وعواطف انسانیست ، او نمیتواند قبول کندکه موجودیکه خود را اشرف مخلوقات مینامد حیوان بی‌آزاری را از زندگی محروم نماید .

آهوی زیبائیکه درفیلم بدست مردی کشته میشود بی اندازه اما را ناراحت میکند ... تنفر شدیدی نسبت بمرد شکارچی

احساس میکند ... بی اختیار شروع بگریستن مینماید ... ماك که پهلوی او نشسته است متوجه شده آهسته دستش را بروی دست او گذارده فشار ملایمی داده آهسته میگوید ، اما ساکت باش چرا گریه میکنی ؟ ... آنشب ماك واما باهم بسینما آمده بودند... وقتی فیلم تمام میشود واز سینما خارج میشوند درراه ماك ازاو میپرسد برای چه گریه میکردی اما ؟ .

اما میگوید برای اینکه دلم برای آهوی کشته شده میسوخت، ازمرد شکارچی بدم‌آمد واز صدای تفنگش‌لرزیدم ورنج بردم ... ماك میگوید تو برای همه حتی بحیوانات هم دلت میسوزد ، برقی از خشم وکینه درچشمان اما درخشیده با صدای خشك وخفه ای میگوید ولی نه دیگر دلم برای این آدمها نمیسوزد ... از همه شان متنفرم ، همه پستند ، همه بدجنسند ... دلم ازدست اینها خون است... از بچگی تابحال همه اش ازدست اینها زجر کشیده ام ، هر کدام بطریقی روحم را عذاب داده اند ... همیشه مسخره‌ام کرده اند ، گمنامی مرا برخم کشیده اند ، هرجا قدم گذاردم اگر از بدبختی‌ام سر درآوردند شروع بانتقاد وتمسخر کردند ، ماك ازین اشارات رنج میبرم میفهمی ؟ ازشان خسته شده‌ام ، حتی برای لحظه‌ای نیز نمیتوانم نیشخندها وکنایه های آنها را فراموش کنم ... دست ماك را محکم گرفته وباصدای لرزانی بگفته های خود ادامه داده میگوید ، ازین مردم جز بدی ندیده ام ... هیچکس رادوست ندارم ... هیچکس را ... اینها همه خودشانرا دوست دارند وبدبختی دیگرانرا یکنوع تفریح میدانند ... کوچکها وبزرگها هیچکدام فرق ندارند ، همه بشرند ودر سنگدلی فرقی باهم ندارند .

ماك متوجه ناراحتی شدید او شده سعی میکند اورا آرام نماید و میگویدآخر اما جان همه که اینطور نیستند ، از بچه‌ها وحرفهایشان نباید رنجید وناراحت شد آنها عقلشان نمیرسد ... اما بمیان حرف او دویده میگوید نه نه فقط بچه ها نیستند ، بزرگترها هم هستند ، آنها بچه های احمقی هستند که وقتی بزرگ‌میشوند حماقتشان‌تکمیل‌شده و اذیت دیگران برای‌آنها یکنوع لذت گشته است ...آنها هروقت مرا می‌بینند اشاره ای کرده و به نجوی وتمسخر میپردازند . ..

ماك میگوید اما آخر ازمردم نباید زیاد توقع داشت وازکارهاشان ناراحت شد ... تو همیشه مردم را بدو دسته تقسیم کن،آنهائیکه عاقلند همه‌چیزرا تشخیص میدهندوهرگز نمیخواهند دیگران را ناراحت کنند وتمسخرشان نمایند ، دسته دوم آنهائیکه احمقند والبته از آدم احمق نباید هرگز انتظاری جز آزار داشت .

اما میگوید آنهائیکه عاقل بودند پدر ومادرم را ازدستم گرفتند واینهاکه بیعقلند به بیکسی‌ام میخندند ... آخ که دلم میخواهدهمه این مردم رابکشم ... آری بکشم ، منهم مثل‌آنها باشم ... میخواهم از همه‌شان انتقام بگیرم .

ماك در اینوقت‌آهسته میگوید ولی اماگفتی که تو هیچکس را دوست نداری ها هیچکس ؟ از شنیدن این حرف قلب‌اما میلرزد ... نگاه بامحبتی بماك کرده وآهسته‌میگوید... چرا فقط ترا ... فقط ترا برای اینکه تو تنهاکسی هستی که ازمن حمایت میکنی وبامن هستی و.... ماك میگوید وهمیشه هم با تو خواهم بود ... دستهایشان بیشتر بهم فشرده مشود ورؤیای شیرینی ازآیندهٔ سعادتبخش ازنظرشان میگذرد .

درراه ماك سعی میکند که باحرفها ودلایل خودبدبینی اما را برطرف نماید واز رنجهای اوبکاهد ولی اوهرگز قادر باین عمل نمیشود زیرا عوامل گوناگون و ضربات پی‌درپی قلب اما را بتدریج سخت و تیره کرده است ، پردهٔ تیره‌ای از کینه‌ها وبدبینی ها قلب پاك وبی‌آلایش اورا پوشانده ودر او دو شخصیت متمایز بوجود آورده است ...

او در دوراهی قرار دارد و ممکن است بایك پیش‌آمد خوبی بصورت شخص آرامی درآید وبظاهر پرده‌ای بروی عقدهٔ روحی او کشیده شود ویا اینکه حادثهٔ ناگواری اورا بجائی بکشد که برای‌تسکین و گشودن گره روحی خود ازهیچ عمل خطرناکی روگردان نشود ودر شخصیتی ظاهر شود که باوجود باطنی وشخصیت واقعی او فاصلهٔ عمیقی داشته باشد .

* * *

شانزده سال از سن ماك میگذرد ، چهار سال است که باما علاقمند شده است . . . محبتی کــه دیگر هرگز قادر بفراموش کردن آن نخواهد بود، هرچه‌بزرگتر میشودآرامتر وخاموش تر میگردد وسعی میکند که از علاقهٔ شدید خود باما چیزی باو نگوید زیرا اما در خانهٔ آنها بنام خواهر اوزندگی میکند .

وجود اما درخانهٔ ماك موجب دلگرمی زیاد ماك شده است ... او دراکثر کارهابکمك اما میشتابد و سعی میکند که هرچه بیشتر بااو باشد ، حتی هنگام مراجعت از مدرسه نیز خود را بمدرسه اما رسانده و باهم بخانه برمیگردند .

امروز نیز ماك طبق معمول جلوی مدرسهٔ او بانتظار میگذارند ... همهٔ دختران ازمدرسه خارج میشوند ولی ازاما

خبری نیست ... اضطراب شدید بماك دست میدهد ، مرتب بساعت نگاه میکند ولی بالاخره اما بعد از همه وآخرین کسی است که از مدرسه خارج میگردد ... با قدمهای سستی پیش میآید، چشمهای مرطوب و خستهٔ خود را بصورت ماك دوخته وچیزی نمیگوید ، ماك از سرخی چشمهای او میفهمد که باز گریسته است ، علت را میپرسد ، اما باچند کلمهٔ کوتاه میگوید که موضوع انشاء امروز ما مهر مادر بود . .

ماك سکوت کرده چیزی نمیگوید ، او میداند که هر پیش‌آمد ساده ای موجب ناراحتی اما شده و اورا رنج میدهد ...

بله برای کسی که احتیاج بمحبت واقعی دارد ، برای کسی که هرگز لذت محبت پدر ومادر را نچشیده داشتن پدر و مادر بزرگترین و شیرین ترین آرزو ها و بهمان نسبت محرومیت ازآن بزرگترین و عمیقترین دردهاست .

ماك با نصایح خود قدری او را تسلی داده و برای سرگرم کردنش از شیطنت ها وشوخیهای سرکلاسشان تعریف میکند وبرای چندمین بار راه رفته را می پیمایند .

دربین راه دریك لحظه سکوت وخاموشی ماك واما متوجهٔ مکالمات زننده‌ای میشوند که ازپشت سرشان شنیده میشود .

دوپسر جوان که ماك را میشناختند ازپشت سرآنها بفاصله کمی قدم برداشته ومرتبابا کلمات کنایه‌آمیز بماك متلك میگویند ... یکی ازآنها میگوید،آفرین ماك زرنگ شده ... دومی اشاره باما کرده میگوید نه بابا چه‌زرنگی ... نگاه‌کن باچه‌کسی روهم‌ریخته ... میدونی این‌یاروکیه ؟ این همون

دختره است که ... ولی ماك دیگر تحمل نمیکند و بر گشته یقه اورامیگیرد وبدون درنگ مشتی بدهانش میکوبد... دوجوان بسر ماك ریخته وبا ضربات مشت ولگد اورا مضروب میکنند ولی ماك نیز ضرباتی سخت بآنها میزند . . . این کشمکش همچنان ادامه مییابد بالاخره اما پیش رفته و دست ماك را گرفته‌واورا بکنار میکشد، درهمین اثنا سر و کلهٔ پلیس ازدور نمایان‌میشود ... دوجوان ولگردبادیدن پلیس فرار میکنند ... پلیس پیش‌آمده روبماك کرده میگوید معلوم شد که‌آندونفر گناهکار بودند که فرار کردند ... بانزدیك شدن پلیس رنگ ازچهرهٔ اما میپرد ... بدیوار تکیه میکند وچشم ها رامی‌بندد ماك مشغول‌مرتب کردن لباسهای خویش‌میباشد ، پلیس متوجهٔ ناراحتی اماشده پیش‌رفته‌دست ببازوی‌اومیگذارد ومیگوید... شما خیلی ناراحت شدید ... آیا میتوانم که ... اما وحشت زده خود راکنار میکشد وباصدای خشك ولرزانی میگوید نه یکی از دفترچه هایش بزمین جلوی پای پلیس میافتد، خم میشود که آنرا بردارد ، ولی دیگر قادر ببرخاستن نمیشود.... چشمش بچکمه های سیاه پلیس افتاده زانوهایش سست میشود، بزمین می‌نشیند ... یك جفت چکمهٔ سیاه درمقابل رویش قرار دارند ... چکمه‌ها بزر گتر وبزر گتر میشوند وتمام محیطدیدهٔ اورا فرا میگیرند ... ترس و وحشت براعصاب اومسلط شده کنترل خود را از دست میدهد وابتدا باصدای بریده ومقطع وبعد با فریاد دلخراشی میگوید نه نه نه ... سر گیجه‌ای شدید باو دست میدهد .... صداهائی شبیه صدای توپ وغرش تانك در گوشش می‌پیچد... چشمانش سیاهی‌میروند ... دیگرچیزی نمیفهمد .... دانه های عرق سردی پیشانی اورا میپوشاند .

* * *

اما متاثر وغمزده بروی زمین اطاقش نشسته وبنقطهٔ نامعلومی خیره شده است ، پیداست که بازهم پیش‌آمدی موجب‌ناراحتی او گردیده است ...آری‌آنی حتی‌برای یکروز هم اورا راحت نمیگذارد ... حس حسادت بقدری دراو قوت گرفته است که بهیچ طریقی حاضر به سازش با اما نمیباشد ، توجه ودلسوزی خانم دلامه نیز بیشتر او را تحریك کرده وادارش میکند که‌بهروسیله‌ایکه هست امارا رنج وآزاردهد.

امروز نیزاز غیبت او استفاده‌کرده ودرصفحهٔ کاغذی مطلبی ناراحت‌کننده نوشته وروی میز اوگذارده است ... وقتی اما نامه را می‌بیند وآنرا میخواند تمام ارکان بدنش بلرزه درمیآید واز شدت عصبانیت سردرد شدیدی باو عارض میگردد ... از پای درمیآید ... بروی زمین می‌نشیند ، ورقهٔ کاغذ درمقابل‌روی او خودنمائی میکند ... درروی‌آن نوشته شده است «دراثر جنگ عده‌ای بچه های بی‌پدر ومادر بجای ماندند،اینها تحفه‌هائی‌هستند که جنگ‌بمردم هدیه‌کرده‌است»

اما دختر بینوا از اذیتهای آنی بتنگ آمده است ... نمیداند چه بکند ... هرلحظه بیك طریق مورد تمسخر وآزار او قرار میگیرد وامروز نیز این وسیلهٔ تازه اورا درهم‌کوفته است .... کلمات روی‌کاغذ جلوی چشمانش خودنمائی‌میکنند وهربار بیش از پیش اورا رنج میدهند ... مدتی بهمانحال می‌نشیند ومتفکر وغمگین کلمات کاغذ را باخود میگوید ، تحفه های جنگ ... بچه های بی پدر ومادر ...آهی ازدل کشیده وبه سرنوشت خویش میاندیشد .... چه میشد که منهم از لذت داشتن پدر ومادر بهره‌مند میشدم ... چرابايد تا بآخر عمر ازین نعمت محروم باشم ... آیا‌گناه من چه بوده؟... اگر

منهم مادر داشتم ، دست بسرم میکشید ، بوسه برویم میزد ، از غمهایم میپرسید، ... نوازشم میکرد ... آخ که چقدر غم دارم . . . چقدر غم دارم وچقدر تنها هستم ، خدایا چقدر احتیاج بنوازش دارم ، از تجسم آنی درحالیکه مادرش بسراو شانه زده و دست بسرش کشیده و بوسه برویش میزند اشك حسرت ازدیدگانش فرومیریزد ... مدتی بهمانحال در تنهائی میگرید ... گریه‌ای چنان‌شدید ودردناك که‌جز ازدل دردمند برنمیخیزد و جز از دیدگان محنت دیده فرو نمیریزد ... آنهائیکه دردمند بوده‌اند و بسختی بدرد خویش گریسته اند بخوبی به کیفیت این گریستن ها پی‌برده‌اند.

گریهٔ اما اگر شروع شود هرگز قطع نمیشود ، ولی اوغفلتاً درمیان گریه سربلند کرده واشکهایش را پاك‌میکند... آثار تصمیمی درچهره‌اش نمودار میشود ... صفحه کاغذ را برداشته وبطرف اطاق آنی براه میافتد ...

ضربه‌ای بدر میزند وپس ازمکث کوتاهی داخل اطاق میشودآنی ازدیدن او تعجب کرده و بدون حرف اورا نگاه میکند... اما باقدمهای‌سنگینی پیش رفته وبدون ذکر کلمه‌ای دست‌پیش‌برده و کاغذرا مقابل صورت اومیگیرد ...آنی بدون اینکه بروی خود بیاورد کاغذ راگرفته ومیگوید این‌چیه ؟ چکارش بکنم ؟ .... اما باصدای خشکی میگوید هیچ ، برای من نوشته بودید که منهم البته آنرا خواندم وبیشتر پی بافکار عالی شما بردم وحال‌آنرا آورده ام‌که پس بدهم ومستقیماً درچشمان آنی نگاه میکند ...آنی چشمها رابزیر انداخته وبا کمال‌خونسردی شانه‌هایش را بالامیاندازد وچیزی‌نمیگوید... اما ادامه‌داده میگوید،آنی‌یك‌چیز را میخواهم ازشما بپرسم...

آنی همچنان خونسرد میگوید بفرمائید ، اما میگوید : آنی آیا فکر میکنید که اگر شما هم دچار مصائب جنگ میشدید سرنوشتی بهتر ازمن داشتید؟آنی با بی‌اعتنائی میگوید هر کسی سرنوشتی دارد ... منظورت چیست ؟

اما میگوید بس‌است آنی خودت‌را گول نزن ، تو خیلی خوب منظور مرا میفهمی ... شاید فکر میکنی که تو همیشه خوشبخت‌ومن همیشه بدبخت‌خواهم ماند ؟ آنی جواب‌میدهد حالا که اینطور بنظر میآید ...

اما میگوید خیر خانم آنچه را نمیشود پیش بینی کرد وبحساب‌آورد سرنوشت وپیش‌آمد است ، چه بسا که امثال شماها در اثر بازی سرنوشت دچار بدترین زندگیها میشوید آنوقت ... آنوقت اگر من درمقابل توقرار داشتم میدانستم چه بکنم،معنی انسانیت را بتو میفهماندم وبتو .... آنی به‌تندی میان حرف او میگوید میدانیکه من هرگز حوصلهٔ شنیدن حرفهای‌ترا ندارم، بهتر است مرا تنها بگذاری ... امامیگوید میدانم ، بخوبی میدانم که اکثر اشخاصیکه ضعیف و بیمایه هستند قدرت شنیدن حقایق راندارند وهرگز ... فریاد آنی برخاسته باخشم‌زیادی بطرف اوآمده ومیگوید زود برو بیرون از اطاق من ... خارج شو ... اما بحرفهای خود ادامه داده میگوید ولی‌آخر توباید بفهمی وبالاخره هم یکروز سیلی طبیعت بتو خواهد فهماند ... ولی بهتر است که هرچه زودتر وشاید هم ازحالا باین فکر بیفتی که از این خوی وحشتناکی که داری دست برداری ... آنی به تمسخر میگوید ، بله البته مابرای شما خیلی وحشتناکیم ، باندازهٔ چهار سال تمام .... لرزه‌ای باما دست میدهد ومیگوید-بله باندازهٔ چهار سال است

که ازبدجنسیها وتمسخر تو زجر میکشم ... چهار سال است که تو دوستان خود وهر که راکه میشناختی حتی اهالی کوچه رابرعلیه من‌برانگیختی ... حتی درمدرسه نیز مرارسواکرده و داستانم رابسرزبانها انداخته‌ای ... چهارسال است که بیك دشمنی احمقانه برعلیه من ادامه میدهی ... آنی دیگر تاب نیاورده وباحالت عصبانیت شدید پیش‌آمده وبا فریاد دست اورا گرفته وبطرف خارج از اطاق کشیده ومیگوید ، برو گمشو مزخرف نگو ، اما دست خود را به تندی از دست او کشیده ودرحالیکه بطرف دراطاق میرودخطاب باومیگوید... بسیار خوب میروم ولی باید بدانیکه این‌آخرین باریست که درمقابل وحشیگریهای توتحمل میکنم ... وخارج میشود ، آنی از شدت خشم از پشت سر او در راچنان بهم میکوبد که شیشهٔ آن شکسته وفرومیریزد ... باد از پنجره بداخل اطاق میزند ورقهٔ کاغذ همراه باد بجلوی پای‌آنی‌رانده میشود ، چشمان خیرهٔ‌آنی متوجهٔ این نوشته میشوند ...

« دراثرجنگ عده‌ای‌بچه‌های‌بی‌پدر ومادربجای ماندند... اینها تحفه‌هائی هستندکه جنگ بمردم هدیه کرده است »

***

امروز ماك‌بی‌اندازه غمگین بنظرمیآید ... غمی پنهان ومبهم اورا آزار میدهد ، باسرعت هرچه بیشترقدم برمیدارد وخودرا بمدرسهٔ اما میرساند ، بارسیدن او اما ازمدرسه خارج میشود ، ماك بمحض دیدن او بطرفش میرود واز حالش جویا میشود ومرتباً میگوید ... اما حالت چطوراست ؟ آیا ناراحت نیستی ؟ ... کسالت که نداری ، حالت که خوبست وبصورت اما نگریسته جوابش را جویا میشود وباز میگوید، به‌بینم دیگر

گریه نکرده‌ای ؟ میترسیدم پیش‌آمدی برایت شده باشد ...
از چشمان اما درمی‌یابد که او نگریسته است نفسی براحتی
کشیده و با تبسم میگوید نه خوب شد دلم آرام گـرفت
نمیدانم چرا دلم شور میزد ، همه‌اش بفکر تو بودم ... خوب
الحمدالله که می‌بینم حالت خوبست ودختر خوبی شده ای
و گریه هم نکرده‌ای ... اما متبسمانه نگاه تشکرآمیزی باو
کرده میگوید : حالم خوبست ، ناراحت نیستم ولی توچرا
ناراحت بودی ؟ ... آری میدانم ، اصلا اینها تقصیر منست که
باعث شده ام توهم باغم خوبگیری ... ماك میگوید : نه اما
من حاضرم تا آخر عمرم برای توفداکاری کنم ... هرچه
ازدستم برمیآید در راه سعادت توکوتاهی نخواهم کرد وسپس
باحالت معصومانه‌ای میگوید، بخدا اما همهٔ درسهایم راخوب
میخوانم ونقشه ها دارم که وقتی بزرگ شدم تومنو دوست
داشته باشی ... فقط دلم میخواهد که توناراحت نباشی ...

تمام راه را ماك و اما با صحبتهای محبت‌آمیز طی
کردند،بخانه رسیده هریك باطاقهای خودرفته وپس ازتبدیل
لباس باطاقیکه همیشه همگی درآن درس میخوانند میآیند...
خدمتکار برای‌آنها عصرانه میآورد ... بچه‌ها پس ازخوردن
عصرانه‌ورفع خستگی مشغول‌خواندن دروس خود میشوند...
مدتی وقت‌درسکوت وآرامش‌بمطالعه میگذرد... ولی ناگهان
براثراتفاق کوچکی این‌آرامش تبدیل‌به غوغای‌عجیبی میشود

روی میز درظرف اما قدری کیك باقیمانده بود ، گربهٔ
آنی‌بوکشیده وبروی میز پریده ومشغول خوردن آن میشود
آنی متوجه شده از اینکه کیك باقیماندهٔ اما میباشد عصبانی
شده وگربه را ازکنار ظرف کشیده وبشدت کتك میزند، گربهٔ

گرسنه درمقابل ضربات اوچندان مقاومتی نکرده وبا چنگ ودندان دست اورا زخمی میکند ، ولی‌آنی دست‌بردار نبوده ومرتب بزدن ادامه میدهد ولی ناگهان فریاد خشم‌آلود اما صدای نالهٔ گربه وضربات آنی را قطع میکند ... اما در مقابل توهین ووحشیگیری‌آنی تاب نیاورده بافریاد میگویدول کن حیوان‌بیچاره را ... گربه میگریزد ...آنی باچشمان دریده‌ای باما مینگرد ، اما ادامه داده میگوید هنوزآنقدر درك‌نمبکنی که این حیوان بیچاره تقصیری ندارد ؟.. چرا بیجهت اورا میزنی ؟

آنی‌درحالیکه ازشدت‌خشم دندانهایش را بهم میفشرد بالحن زننده‌ای میگوید وتوآنقدر احمقی‌که هنوز نمیفهمی که درکار دیگران نباید دخالت‌کرد ، اما جوابداده میگوید چقدر آخر انسان باید بدجنس باشد !... تاچه حد آخر تو پستی؟...من‌فکرمیکنم که دردنیالنگهٔ‌توازبدجنسی پیدانشود... آنی میگوید ومن فکر نمیکنم که‌کسی بحماقت توپیدا شود مگر اینکه یکبار دیگر جنگ بشود وباخندهٔ زهرآلودی‌امارا مینگرد ... ضربهٔ شدیدی باما وارد میآید ولی دیگر نمیتواند این اهانت را تحمل‌کند ، دیگر ظرفیت شنیدن این‌کلمات زهرآگین را ندارد ... از شدت خشم میلرزد وتعادل ازدست میدهد، دیوانه‌وار کتابیراکه دردسترسش بودبرداشته بصورت آنی‌پرت میکند ومیگوید دهان‌کثیفت را به‌بند ... کتاب بسر آنی میخورد فریادش بلند میشود ، ازجای برخاسته وحشیانه باما حمله میکند ... هردو گلاویز میشوند .

ماك و کـــریستیان تا بحال مات و مبهوت باین دو مینگریستند ولی ماك دیگر تحمل نکرده بطرفداری اما

برمیخیزد ودست آنی راکشیده وبکناری پرتش کرده میگوید خجالت نمیکشی ؟ تاکی‌میخواهی باین افتضاح ادامه بدهی ؟ کریستیان از اینکه ماك ازاما طرفداری میکند عصبانی شده پیش آمده ماك‌را باخشم عقب‌کشیده ومیگوید بسه‌دیگه ماك اینقدر لازم نیست که ازین دختره پشتیبانی کنی ... آنی بسوی اما میرود ، ماك کریستیان را بعقب زده میگوید گمشو فضولی نکن ... کریستیان بیشتر عصبانی شده پیش آمده و با ماك دست به یقه میشوند ماك و کریستیان ، اما وآنی بشدت بسر وروی یکدیگر میزنند ... ضربات مشت ولگد وسیلی های پی درپی بسرو رویشان میخورد ... دریك اطاق چهار نفر باحرص شدید ودرنهایت وحشیگری کتك کاری میکنند ...

موهای یکدیگر را میکشند ... هرچه بدستشان میرسد بسرهم میکوبند ... صداهای فریاد آمیخته بگریه‌شان توجه خدمتکار خانه را جلب میکند بشتاب خود را بمیان آنها میاندازد هرچه میکوشد نمیتواند آنها را ازهم جدا نماید... باینطرف وآنطرف میدود ، باین وبآن التماس میکند ولی هیچیك گوش نمیدهند وهمچنان بسروروی یکدیگر میکوبند خدمتکار بینوا عاقبت مستأصل شده و درگوشه‌ای ایستاده وهای‌های میگرید... درین میان‌آنی بسختی‌مجروح‌میشود... اما ازشدت عصبانیت بسرحد جنون رسیده، میخواهد اذیتهای چندساله را یکباره تلافی کند ... هم فریاد میزند ، هم میگرید وهم کتك میزند ... درآن هیاهو بعضی ازکلمات اوشنیده میشود که میگوید آخر تاکی ، چقدر ازدست توبکشم ... چهار سال ... چهارسال ... بسه دیگه ... بسه دیگه ... بله . جنگ... جنگ ... اینهم یك جنگ کوچکست ... به‌بین جنگ

اینطور است ، میفهمی وباهر کلمه ضربه‌ای نیز بسرآنی فرود میآورد ... از گوشهٔ دهان‌آنی خون میریزد ... لکه های‌سرخ وکبوددرچهرهٔ همه ظاهرشده است همه خسته و کوفته شده‌اند ولی هنوز دست از جدال نمیکشند ... تا اینکه بالاخره سرو کلهٔ خانم دلامه که برای‌خرید به‌بیرون رفته بود پیدا شده وبا تهدید وفریاد او کتك کاری قطع میشود ... خانم دلامه خودرا سراسیمه بآنهارسانده وباتعجب ووحشت میگوید:چه میکنید؟! این چه قیامتی است که بپاکرده اید ... آنی نالان و بیحال باگفتن کلمهٔ مامان جلوی‌پای‌خانم دلامه‌بزمین افتاده ازهوش میرود ... اماگوشه‌ای نشسته سربزانو گذارده وباصدای بلند میگرید ، ماك ازاطاق خارج میشود ، کریستیان درحال گریه شروع بتعریف جریان میکند ... ضمن حرفهای اوخانم دلامه بطرف‌آنی رفته واورا بلندکرده وبادیدن صورت خون‌آلوداو فریاد کشیده میگوید ، خدای من ... اما سربلند میکند ... کریستیان اشاره باو میگوید کار اوست مامان او... خانم دلامه بی‌اراده‌بطرف اما رفته وسیلی محکمی‌بصورت اوزده میگوید، چیزی نمانده که یکدیگر را بکشید .. بنظرم من باید همیشه بنشینم پهلوی شماها ومواظبتان باشم .. موهای سیاه اماآشفته ودرهم ریخته است ... چشمان اشك‌آلودش رابصورت خانم دلامه دوخته وسپس دوباره بدون حرف سر بزانو گذارده میگرید .

خانم دلامه درحالیکه برای بلندکردن آنی دست‌بزیر سر اومیبرد پرخاش‌کنان میگوید ... تاکی من باید شماهارا نصیحت کنم ، چقدر بگویم ، دیگر خسته شده ام، بهیچوجه نمیشود شماهارا تربیت‌کرد، آخرحالا دیگر بزرگ شده اید

اینکار های شرم‌آور را باید کنار بگذارید ... چهار سال است که این غوغا ادامه دارد ... دیگر خسته شدم از دست شماها... اما سر برداشته وازجای برمیخیزد ودرحالیکه ازاطاق خارج میشود میگوید، بله چهارسال است ... مدت زیادیست ... دیگر بس است ... چهارسال است که این غوغا باآمدن یکنفر بیگانه شروع شده وبالاخره هم بارفتن اوختم خواهد شد ... ازاطاق خارج میشود ... خانم دلامه بدون توجه بحرف او فریادمیزند بس است دیگر اما برو باطاقت .

***

امشب امادراطاق خواب تنهاست زیراخانم‌دلامه‌آنی‌را باطاق خودبرده و از او مواظبت میکند ... اما بروی تخت دراز کشیده است ... ساعتهاست که‌فکر میکند، بالاخره‌ازجای برخاسته بطرف پنجرهٔ اطاق که مشرف بکوچه است میرود ، روشنائی ماه وضع مرموز وافسانه‌ای بکوچهٔ خلوت وخاموش داده است ... پشت به‌پنجره کرده مدتی مردد میایستد وفکر میکند ... مدتی درفکر میگذراند ولی ناگهان برق تصمیمی در چشمانش میدرخشد و بطرف قفسهٔ لباسها میرود بعجله دودست لباس را برداشته مشغول تاکردن آن میشود ولی باز کمی فکر کرده دوباره لباسهارا بجای خود میگذارد ، بطرف کتابهایش میرود ، آهسته از بین‌آنها چند چیز را برداشته ودرچمدان کوچکی میگذارد ... نگاهی باطراف اطاق‌میکند وسپس چمدان‌را بدست گرفته وآهسته آهسته بطرف شیشه‌ایکه فاصلهٔ بین‌اطاق او و ماك است میرود ، جلوی شیشه ایستاده او را تماشا میکند ... ماك درپرتو نور ضعیف قرمز رنگی خوابیده است ، ولی رویش بطرف دیگر است ... اما ازجلوی

شیشه بداخل اطاق برمیگردد ... بزمین می‌نشیند ، زانوهارا بغل میگیرد ... متفکر وغمگین درحالیکه چشم بزمین دوخته فکر میکند ... بین دوراهی قرارگرفته است ... دلش از جا کنده شده ... بدترین لحظات را میگذراند ، او میخواهد امشب برای همیشه ازین خانه برود ... برود بسوی سرنوشت نامعلوم وشاید تیره‌تری ... ولی ترك کردن ماك آنهم برای همیشه برایش غیر قابل تحمل‌است ... امشب ساعتهاست که‌فکر میکند ورنج‌میبرد ولی بالاخره چه میشود کرد ... دیگر برای او جای ماندن نیست ، دیگر بیش ازین نمیتواند در مقابل تمسخر و کنایه های‌آنی مقاومت کند ... جوانی ورنجها راهی غیر از این پیش پای او نمیگذارد ... وجود او درین خانه سبب آشوب وناراحتی شده است ... سیلی خانم دلامه برای او بمنزلهٔ اخطاریست... بالاخره‌آخرین‌تصمیم را میگیرد و کاغذ ومدادی برداشته چندسطری برای ماك مینویسد ...

ماك ... چه میتوانم برای تو بنویسم ... سرنوشت‌تیره ونامعلومی مرابخانهٔ شما راه‌داد وبازهم همان سرنوشت شوم دوباره مرا بسوی خود میخواند ... میدانی‌که از دوری تو چه رنجها خواهم کشید ، غم جانم را میسوزاند . ولی بگذار بروم ... بروم و گمنامتر ازین باشم ... شاید بکسانی برسم که همدرد من باشند ...آنوقت همگی باهم سربزانو گذارده وباهم خواهیم گریست ، گریهٔشیرین ومفصلی ... ماك آیاآن پیراهن آبی قشنگی راکه مادر مهربان تو روزاول ورود من بخانهٔ شما بتنم کرد بیاد داری ؟ ماك شاید اگر بجای آن یك پیراهن چیت ساده‌ای بمن میداد هرگز حسادت دردل‌آنی کوچولو خواهر تو زنده نمیشد وامروز کارمان باینجا نمیکشید .

آری پیراهنی که برازندهٔ من نبود پس از چهار سال موجب این جدائی دردناك شده است ... من پیراهنی بتن‌دارم که برای همیشه بامنست وبرای دوخت آن‌قریب چهار سال چهار ملت بزرگ آلمان وانگلیس و روس و فرانسه زحمت کشیدند وآنرا بقامت من وامثال من‌آراستند ...

این پیراهن تاآخرین لحظهٔ عمر بامن خواهد بود ، این پیراهن سنگین است ، تیره وشوم است ، بروی قلبم سایهٔ سیاهی افکنده است ... بهرجاکه پا بگذارم سایهٔ سنگین وشوم آن برآن محیط چیره شده وآنرا درسیاهی خود فرو میبرد... بگذار این سایه راهمراه خودببرم وازخانهٔ شما دورش کنم ... ولی‌مالك‌عزیزم این‌بار این‌سایه میلرزد وبیش ازپیش باسنگینی وتیره گی پیش میرود ، میدانی چرا ؟ برای اینکه موجودیکه درون این پیراهن است قلبش میلرزد ...

این قلب باتمام غمها غم تازه ودردناکی بنام جدائی دربر دارد . . . غمی جانسوزکه غمهای دگر را بفراموشی میسپارد ... نمیدانم تاچه‌حد ممکن است درمقابل این رنج پایداری کنم . . . شاید برای همیشه و شاید هم همین فردا سراسیمه‌تر وپریشانتر بسوی درمان آن ... بسوی تو بشتابم وسر بزانویت گذارده و....

اما

اما بیش‌ازین نمیتواند بنامهٔ خود ادامه دهد قطرات اشك ازچشمانش فرو میریزد ، نامه را برداشته وبادقت وآرام چمدان کوچك خودرا از زمین برمیدارد واز اطاق خارج میشود ، چمدان را بزمین گذارده آهسته در را بازکرده داخل میشود ، صدای خرخر کریستیان بلند است، اما بانوك پابطرف

تخت ماك پیش میرود درزیر نور چراغ چهرهٔ زیباو دلنشین ماك را می‌بیند ، چشمان خسته و مضطرب‌خودرا باو دوخته واورا باتمام روح وجانش ستایش‌میکند وباتمام نیرو وحافظهٔ خود میکوشد که چهرهٔ اورا بخوبی برای همیشه در نظر نگاهدارد ، آهسته دست پیش میبرد ونامهٔ خود را بروی میز کنار تخت او میگذارد، دوباره وبرای‌آخرین بار دیده بروی ماك میافکند ، از تجسم اینکه آخرین بار است‌که این چهرهٔ زیبا ودلخواه را میتواند به بیند برخود میلرزد ، حس میکند که پاهایش قدرت نگاهداری او را ندارند ، قدمی بعقب میگذارد، بسختی خودرا کنترل‌میکند‌که بزمین‌نیفتد، ازاطاق بیرون میآید ولی ازشدت ناراحتی نمیتواند قدم بردارد ، همانجا پشت در می‌نشیند ، لحظه‌ای چشمهارا می‌بندد وسعی میکند برخود مسلط شود ، چند ثانیه بهمان حال میماند ، قدری‌آرام میگیرد ... تاصبح نشده باید ازخانه خارج شود.. چمدانرا بدست گرفته ازجای برمیخیزد، با حال منقلبی براه میافتد، ازپله ها پائین‌آمده درهرچند قدمی ایستاده وباطراف گوش‌میدهد وپس‌ازاطمینان حرکت‌میکند.. بطرف در کوچه میرود،بدرمیرسد،دست‌برده درتاریکی عقب چفت‌در میگردد، پس ازکمی جستجو آنرا پیدا کرده بعقب میکشد ، صدای خشك چفت برخاسته درباز میشود ... اما آهسته قدم بکوچه گذارده ودر راپشت‌سرخود می‌بندد ... چندقدمی را بسرعت وبانوك پا دویده ازخانه دور میشود وسپس آهسته آهسته درتاریکی‌شب بسوی نقطه نامعلومی براه میافتد، مقدار زیادی راه میرود ... هواکم کم ازتیره گی بیرون‌آمده ولی برای‌اما هوائی گرفته تر وخفه‌کننده تر ازآن وجود ندارد ... هنوز

مدت زیادی نیست که از خانه گریخته است ، احساس تنهائی عجیبی میکند ، از در ودیوار ترس وتباهی فرومیریزد ... رفته رفته قدمهای اما کند میشود ... بیك کوچهٔ طویل میرسد بدون مقصد بداخل کوچه می‌پیچد و (بمحض اینکه پا بداخل کوچه میگذارد ازشدت ترس قلبش‌از حرکت میایستد ... ازدور از ته کوچه شبح بلند وسیاهی پیش میآید ، لحظه‌بلحظه به اما نزدیکتر میشود ، باهرقدمی که پیش میگذارد بیشتر باما کنجکاو شده ودقیق‌تر اورا نگاه میکند ... صدای پوتین‌های سیاهش بروی سنگفرش های کوچهٔ خلوت چون پتك آهنین است که بمغز اما فرود میآید ... کشیشی است که ازین کوچه میگذرد ، اما همچنان سست ولرزان ایستاده کلماتیرا باخود میگوید ... ماك‌میگفت اینهاآدمهای خوبی هستند ، بهمه کمك میکنند، همیشه باخدا هستند ، همیشه ... کشیش بچندقدمی او میرسد ، اما رنگ از لبهایش پریده وصورتش مانندگچ سفید شده است ، چشمهای وحشت زده‌اش بصورت کشیش خیره وثابت‌مانده‌است... کشیش متوجهٔ وضع‌غیرعادی او گشته‌برای دلجوئیش نزد اومیرود، مقابل او میایستد ودلجویانه اورا نگاه میکند ...دانه های عرق سرد سرو روی اما را پوشانده... کشیش دستی بملایمت بسر اوکشیده وبالبخند محبت‌آمیزی میگوید،دخترجان چه‌شده؟ لیکن‌جوابی نمیشنود ... چشمهای اما برویهم قرار میگیرد وجسمش بروی دامن سیاه کشیش غلطیده وبروی پوتین های سیاهش بیحرکت میماند .

***

دوجوان در دوخانه مریض و بستری هستند ، یکی مادری مهربان ببالین دارد و دیگـــری در پناه توجه مرد

خیرخواهی پرستاری میشود، ایندو جوان یکی ماك ودیگری اماست ...

پس از رفتن امااز خانهٔماك غوغائی درآنخانه بپا میشود... ماك پس‌ازخواندن نامهٔ امادچار حالت‌جنون‌آمیزی میگردد.. سراسیمه ازخانه خارج شده واکثر کوچه‌هائیراکه میشناخت درجستجوی‌امامیگرددولی کمترین‌نشانه‌ای‌ازاوبدست‌نمیآورد یکروز تمام از اینطرف بآنطرف هرجا که بفکرش میرسد دیوانه‌وار میگردد ، هنگام غروب بایکدنیا یاس و ناامیدی خسته ودرمانده بخانه باز میگردد ... کنترل خود را ازدست داده دیوانه وار فریاد میکشد ، بهمه پرخاش میکند ، بمادر وخواهر وبهمه ... همه را مقصر میداند ... نمیتواند درجائی آرام بگیرد ، میافتد ومیگرید وبالاخره ازشدت ضعف ازپای درمیآید و بیمار وبستری میشود .. درتب میسوزد ... باکسی حرف‌نمیزند،لب بغذانمیزند ... همه‌را بوحشت انداخته‌است... مادر درمانده‌اش منفعل وگریان‌کنار بستر او نشسته وچشم از او برنمیدارد ، پدر ماك بهرجاکه توانسته است سرزده ولی کمترین خبری از اما بدست نیاورده است .

اما کمترین نشانه ای از وضع خود وازمنزل خانم دلامه بکشیش نداده است ... کوشش پلیس بانشانیهای اوتطبیق نکرده وبی‌نتیجه‌میماند ... هیچکس تصور نمیکردکه امااز‌آن خانه برود ، ماك حالت غیرعادی پیداکرده و اغلب هذیان میگوید ، ازشدت ضعف مانند اسکلتی شده است ، دکتربآسانی موفق بدرمان او نمیشود .. چند نفر دست وپای اورا میگیرند و باو آمپول غذا تزریق میکنند ... کمترین اثری از بهبودی دراودیده نمیشود وضع‌روحی‌اش روز بروزوخیم‌تر میگردد،

فریاد های بلندکشیده و مرتباً اما را صدا میکند ... بیچاره ماك دچاربحران روحی شده است ... ناچار اورا به بیمارستان امراض روحی میبرند ...

عشق و علاقهٔ پاك بخصوص درزمان طفولیت اگرآنهم برای مدت طولانی باشد دردل وجان ریشه افکنده وترك آن بسیار مشگل وطاقت فرسا میگردد .

***

وقتی که امااز پای درآمده وجلوی پای کشیش بزمین میافتد کشیش اورا برداشته وبخانه اش که درهمان حول وحوش بود میبرد ... قدری آب بصورت او میزند وبعد شربتی درست کرده و بحلقش میریزد بعد بملایمت دست به پیشانی او میکشد ، عرقهایش را پاك میکند وسعی میکند اورا بهوش آورد ... پس از لحظه‌ای اما چشم میگشاید ، ابتدا چیزی نمیفهمد ولی بعد خیره‌خیره کشیش را نگریسته ویکدفعه دستها را بصورت خود گذارده و باصدای لرزانی میگوید نه نه نه چهرهٔ کشیش ولباس سیاهش درحالیکه بروی اوخم‌شده است بطرزهولناکی درنظرش جلوه میکند ودوباره همان صدا های غرش توپ ورعدمانند در گوشش می‌پیچد ... کشیش بطرف او بیشتر خم میشود وآهسته وبالحن ملاطفت‌آمیزی میگوید ، دخترم چرا ناراحتی میکنی ؟ ازچه میترسی ... دست ببازوی او میگذارد وصورتش را نزدیك‌تر برده وآرام‌آرام‌باآهنگ ولحن‌دلپذیر کلمات تسلی‌بخش ومحبت‌آمیز گفته وسعی میکند اورا آرام نماید ....

حس میکند که حرفهایش بی‌نتیجه نیست ، زیرا اما ابتدا حرفهای اورا درحالیکه صورت خود را میان دستهایش

پنهان کرده بود می‌شنود ولی کم کم کلمات امیدبخش کشیش قدری از ترس او میکاهد ... صداها کم کم ضعیف وضعیف‌تر شده و ازبین میروند ... رفته‌رفته اعصابش آرامتر میشوند ، چهرهٔ کشیش مطبوع و تبسمش امیدبخش میگردد ، کشیش بگفته های خود ادامه میدهد ، دختر عزیزم آنچه دردل داری بمن بگو ... درمقابل غمها باید پایداری کرد ، همه غم دارند، همه که خوشبخت نیستند ولی نباید خود را باخت وبیشتر ببدبختی خویش افزود ، باید امیدوار باشیم ، باید بسوی خدا برویم ، از او کمك بگیریم ، زندگی همیشه یکسان نمیماند ، بمن بگو دخترم چه ناراحتی داری ، بگو تاباهم بکوشیم و چاره ای برای آن پیدا کنیم ، دستهای اما کم کم از جلوی صورتش پائین میآید وچشمهایش چهرهٔ کشیش را هرلحظه آرامتر ومطلوبتر مییابند ... کشیش میگوید بگو این موقع صبح درکوچه چه میکردی ؟ کجا میرفتی ، چهره اما پوشیده از اشك میشود ... کشیش دست نوازش بسر او میکشد... اما خودرا باو نزدیکتر کرده و سر بزانویش میگذارد ودرحال گریه داستان خود را بیان میکند .

***

ماك پس ازسه ماه که‌تحت‌نظر یکی‌ازپزشکان امراض روحی بستری بودکم کم بهبودی یافته وبخانه باز میگردد... لیکن بین او وماك قبلی تفاوت زیادی بوجود آمده است ، دیگراثری‌ازسلامتی ونشاط‌قبلی دراو دیده نمیشود، چهره‌اش زرد و افسرده و دیدگان غمناك دارد ، خانم دلامه شب وروز مواظب حال اوست ، همهٔ اهل خانه سعی میکنند که‌کاری نکنند تاموجب ناراحتی اوگردد ، دکتر دستور داده‌که اطاق

اورا عوض کنند لیکن پدر ومادر ماك تصمیم گرفته اند که بکلی محیط خانه و محل را عوض کنند تا بدینوسیله مانع یادآوری خاطرات گذشته ماك شوند ... بسوی پاریس حرکت می کنند .

***

اما بکمك کشیش بیکی از کارخانه ها راه یافته وبا انجام کار ساده ای دستمزدی میگیرد وبزندگی بیروح خود ادامه میدهد ... روزهای اولیه تقریباً بهبودی یافته وبکار مشغول میشود سعی میکند که از فکر ماك خارج شده و بکلی خودرا درجریان زندگی تازه ای بگذارد ولی اینکار میسر نمیشود، مدتی را بخصوص هنگامیکه ازکاربرمیگردد بسختی می گذراند و شبها در تنهائـــی هجوم افکار آرامش نمیگذارند ، در یکی از پانسیونهای مذهبی اطاق ساده و غمگینی دارد... وقتی بخانه برمیگردد جز همان افکارپریشان مونسی ندارد .

بالاخره پس از چهار ماه تحمل رنج دیگر تاب نیاورده ودریکی از شبها تصمیم میگیرد که بسوی ماك بازگردد... فردای آنشب که ازکار برمیگردد یکسر بطرف منزل ماك روانه میشود ، مدتی جستجو میکند تابالاخره ازطریق نشانی مدرسه اش راه خانه او را مییابد . . . آرام وبااحتیاط قدم برمیدارد ، روسری ساده ای بسر دارد ، سعی میکند که کسی صورتش را نه‌بیند ... درابتدای کوچه قدری ایستاده مردد فکر میکند باخود میاندیشد که چگونه ماك را به بیند که دیگران نفهمند ... بالاخره فکری بخاطرش میرسد ، بطرف کتابخانه‌ایکه درآن نزدیکی بود واغلب باماك ازآنجا کتاب

میگرفتند میرود ، ازصاحب کتابخانه خواهش کرده میگوید... ببخشید آقا میخواهم ازشما خواهش کنم که اجازه بدهید شاگردتان یکدقیقه تامنزل دلامه رفته وپیغامی برساند،من کار خیلی لازمی دارم ولی‌نمیخواهم خودم بدرخانه بروم ، شما اگر این محبت را دربارهٔ من ... هنوز حرفهای او تمام نشده که صاحب مغازه میگوید ولی خانم خیلی متاسفم ، اکنون یکماه است که این خانواده از اینجا رفته اند ... اما باصدای گرفته‌ای که ناراحتی شدید ازآن پیدا بود میگوید رفته اند؟! وباتعجب بصاحب کتابخانه نگاه‌میکند،صاحب مغازه جوابداده میگوید بله خانم بعلت کسالت پسرشان مجبور شدند بپاریس بروند ... اما میپرسد آیا آدرس آنها را دارید ؟ صاحب‌مغازه میگوید نه‌متاسفانه‌اطلاع دیگری ندارم ونمیدانم کجا هستند . اما میگوید ، بسیار خوب خیلی ممنونم ... آهسته و مغموم براه افتاده ازهمان راه دوباره برمیگردد صاحب مغازه چند لحظه کنجکاوانه اما را درحالیکه سربزیر انداخته آهسته دور میشود نگریسته وسپس بکار خود مشغول میگردد ... اما مأیوس وناراحت بخانه باز میگردد ، بفکر خسته وپریشانش نمیرسد که بیشتر کوشش وپرسش نماید بلکه نشانه وآدرسی بتواند از ماك بدست آورد ... درمانده وغمگین درحالیکه از شدت تاثر بغض گلویش راگرفته بجستجوی‌عکس ماك رفته ودرحال گریه باخود میگوید ... دیگر تمام شد ، برای‌همیشه، دیگر تاابد اورا نخواهم دید ، دیگر تاابد کسی بامن بمهربانی او نخواهد بود ... خدایا یکماه فقط یکماه اگر زودتر میرفتم اورا میدیدم .

***

این سومین محلی است که اما درآن کار میکند ، این فروشگاه‌را نیز بکمك‌همان کشیش مهربان یافته است ...تقریباً شش سال است که اواز خانهٔ دلامه‌ها بیرون آمده است ، دربن شش سال‌تغییر فاحشی دراوبوجودآمده، چهرهٔرنگ‌پریده‌اش درعین‌حال که از یك رنج عمیق ودائمی حکایت میکند زیبائی عجیب وخیره کننده‌ای یافته است .... حال‌دیگر بکلی ازآن حالت بچگی درآمده است ، موهای سیاه و بلندش ابریشم‌وار بروی شانه هایش ریخته، چشمان سیاه وخسته اش جلوهٔخاصی بچهرهٔ مهتابیش داده، اندامش کشیده‌تر وبلندتر گشته است ،.. اواکنون ۱۸ سال دارد ولی درنتیجهٔ رنجها و خستگی ها بیش از ۲۰ سال بنظر میرسد ... درعین اینکه همیشه لباسهای بسیار ساده دربر دارد بمراتب زیباتر وگیرنده‌تر از دختران شیك وبانشاط بچشم میآید .

او کمتر بادیگران تماس میگیرد،سعی میکند که ازهمه دورباشد، دوست دارد همیشه تنها وسر گرم با افکار مخصوص بخودش باشد ، در چهرهٔ زیبایش هر گز خنده دیده نمیشود، گاهی نیز دختران فروشگاه او را دوره میکنند و شوخی ومسخره گی مینمایند و خود ازشدت خنده قهقهه‌شان بلند میشود تنها تبسم خفیفی در چهرهٔ اودیده میشود ، دیگران تقریبا بوضع روحی او عادت کرده‌اند و اغلب او را تنها میگذارند، زیرا غالباً پیشنهاد های‌آنها باجملات منفی‌ازقبیل، مرا تنها بگذارید ، دوست دارم تنها باشم ویا ازفکر کردن خوشم میآید روبرو میشوند .

اغلب ساعاتیکه او افسرده ومتفکر دست بزیر چانه زده وبرفت وآمد مردم نگاه میکند وغرق درافکار خویش

است بقیهٔ دختران ضمن صحبت بایکدیگر راجع باو زمزمه و گفتگو میکنند .

اوبخوبی میداند که گفته های آنها چیست وحرفهائیرا که آنهامیزنند همان جملاتیست که اما سالهاآنرا شنیده وباآن بزرگ‌شده است و اکنون نیز برای فراموش‌نشدن‌آن اشخاص تازه‌ای آنرا تکرار میکنند .

روزاولیکه باین فروشگاه‌آمده بود در میان پرسشهای گوناگون دختران دچار سر گیجه شده بود ... هر کدام ازآنها ازخانه وفامیل‌اوپرسشهامیکردند ومیخواستند اورابشناسند،.. آنهاهریك خودرا معرفی نمودند وازهویت خود وبستگانشان چیزها گفتند،ولی اما ... او بهیچ نقطه و کسی‌بستگی نداشت، او جواب دیگری ندارد غیر از اینکه بگوید ، من هیچکس را ندارم ، تنها هستم و دریك پانسیون زندگی میکنم ، کشیش مهربانی ضمانت کرده که من بتوانم دراینجا کار کنم... ناراحت میشود ومیگوید خواهش میکنم دیگر هرگز ازمن سئوالی نکنید ، مرا تنها بگذارید ، من باشما خیلی فرق دارم ، صحبت ماباهم بهیچوجه توافق ندارد ... ازآنها دورشده در گوشه ای منقلب وناراحت خاموش میماند .

وضع‌غیرعادی وناراحت‌اماوهمچنین‌زیبائی‌فوق‌العادهٔ او همه را متوجهٔ او نموده است ...

اکثر جوانان فروشگاه باو میاندیشند و اغلب بوسیلهٔ پیغام ویا نامه نسبت باو ابراز علاقه نموده میخواهند محبت اورا بسوی خود جلب کنند ، ولی تمام این درخواستها بدون جواب میماند وهرگز کسی موفق نمیشود دل‌اورا بدست‌آورد، زیرا قلب اما حاضر بپذیرفتن آنها نیست ... اوجز بیکنفر

نمیاندیشد، اوجز ماك کسی را نمیتواند دوست بدارد و همیشه فکر میکند که بالاخره روزی اورا خواهد دید ... واز تصادف ماجرائی نیز سبب میشود که اما بیشتر بجانب ماك کشیده شود وبیش از پیش باو بیاندیشد .

درمیان جوانان فروشگاه مرد جوانی بیش ازدیگران باو اظهار علاقه مینمود وخواستار ازدواج بااو بود وبقدری درین‌امر پافشاری میکرد که گاهی نیز افکار اما متوجهٔ او و پیشنهادش میشد و ازتجسم اینکه او نیز مانند دختران دیگر سروسامانی یافته وازین تنهائی ورنجها دور شده و قدم بیك زندگی جدیدی بنام کانون زندگی بگذارد وبهمسر واطفال خویش بستگی پیدا کند دچار وسوسه‌ای شیرین و رویائی میگردید ... ولی یکروز برحسب تصادف همان جوان را در خیابان می‌بیند که بازو ببازوی دختری انداخته و گرم گفتگو وخنده است... براو ثابت میشود که‌آن مرد اورا جز برای سرگرمی و هوسرانی نمیخواسته وابداً درین‌فکر نیست که‌اورا بعنوان شریك زندگی خویش انتخاب نماید .

اما درمقابل این‌صحنه کاری نمیتوانست بکند جزاینکه بیشتر متوجهٔ وضع ناگوار ورنجهای خویش گردد وبیشتر پی به ریا وپستی مردم ببرد ... او درمقابل آنها لبخند تلخی زده وهمراه باآهی که ازدل میکشد میگوید ... البته ... برای ازدواج هرگز دختر گمنام وبیکسی را انتخاب نمیکنند .

بسوی پاریس

بچمدان کوچك اماچمدان بزرگتری اضافه شده است،

این دوچمدان بپاریس میایند ، صاحب چمدانها از اندوختهٔ خود بلیطی تهیه کرده وبوسیلهٔ قطار برای اولین بار قدم‌بشهر پاریس میگذارد ... ازپلیس کمك گرفته وبیکی ازپانسیونها راه مییابد ... برای امرار معاش مرجع وکمکی جز کشیشان نمی‌یابد وبالاخره پس از ۲۵ روز تشویش وناراحتی کاری برای او پیدا میشود .

خانوادهٔ ثروتمندی عازم یکی از مستعمرات فرانسه میشوند ... درغیابشان زن ومرد سالخورده ای میمانند که احتیاج بیك پرستار دارند ، اما بضمانت کشیش در مقابل ماهیانه ای حاضر میشودکه ضمن مواظبت ازخانه وزندگی آنها بخدمت زن وشوهر پیر نیز مشغول گردد .

چمدانهای اما وارد اطاق جدید وزیباتری میشوند ... اما بزودی بوضع خانهٔ جدید آشنا میگردد ... درین خانه اما ازاینکه درپاریس بوده ودرشهریکه ماك زندگی‌میکند میباشد احساس آرامش وخوشحالی مینماید ، اطاق قشنگ ومرتبی دراختیار اوست ... ازاینکه درآنخانهٔ بزرگ ومجلل بوده وخود را در مقابل دو موجود پیر وناتوان می‌بینند احساس استقلالی نموده وبارادهٔ فوق‌العاده‌ای امور خانه را اداره نموده ودر مدت‌کوتاهی رضایت کامل زن ومرد پیر راجلب مینماید بطوریکه پس ازمدتی باوآزادی بیشتری داده واجازه میدهندکه هروقت مایل باشد برای‌گردش وتنوع از خانه خارج شودوبالاخره پس ازمدتی‌کم کم برنامهٔ اما باین صورت درمیآیدکه صبح تاغروب را بادقت بکارهای خانه رسیدگی نموده وعصرها را برای یکی دوساعت هواخوری از خانه خارج شود .

رفته رفته این گــردش عصرانه برای او عادت و برنامه‌ای میشود واو را وادار میکندکه در جستجوی ماك برآید، مدتی را بامید دیدار ماك میگذراند وچشمانش همه‌جا بدنبال اوست ولی چون از جستجوی خود جز خستگی‌وتلاش بیهوده نتیجه‌ای نمیگیرد ازیافتن ماك مأیوس میشود ورفته رفته بدون اینکه خود متوجه باشد قدم براه دیگری میگذارد، غوغای زندگی او وغوغای شهر پاریس اورا بسوی یك بازی خطرناکی میکشد ... فکر عجیبی ازمغزش میگذرد ودیگر بدون هدف ازخانه خارج نمیشود ... در راه رسیدن باین‌هدف ازکوچکترین فرصت استفاده میکند .... شکستها ورنجهای گذشتهٔ اما عقده‌ای دردل او ایجاد کرده که جز بارسیدن باین هدف گشوده نخواهد شد.

اومیخواهد ناسازگاری‌طبیعت راکه جزیأس وحرمان سهمی باو نداده تلافی کند وبادیگران آن‌کند که طبیعت دربارهٔ او روا داشته است و باینطریق ازدیدن رنج و آلام دیگران تألمات خودرا تسکین بخشد.

زیبائی خیره کننده او وتوجه زیادیکه جوانان پاریس باو میکنند اورا در دنبال کردن این هدف ترغیب و تشویق میکند ..

اما هدف خطرناکی دارد و در راه رسیدن بآن نیز هرلحظه حریصتر ومشتاقتر میشود ... او اطمینان دارد که هیچکس اورا بصورت صمیمانه ای دوست ندارد و کسی جز بدیدهٔ هوس باو نمینگرد، بهمه بدبین است و ازاظهار علاقهٔ آنها تنفر دارد، اوآسانترین وسخت‌ترین راه‌را انتخاب میکند وتصمیم بدرهم شکستن قلب جوانان میگیرد ... او تصمیم

میگیرد که آنها را فریب داده وبعد از اینکه آنهارا بدام خود انداخت واز عشقشان نسبت بخود اطمینان حاصل کرد ناگهان روی از آنها برتافته و طعم محرومیت را بآنها چشانده و بدینصورت‌رنج وآزارشان دهد وخود لذت برد... او بصورت بازی درآمد که دائما درپی شکارمیگردد وتاآنرا بدست‌نیاورد ودرهم نفشرد واز پای نیاندازد آرام نمیگیرد اوبخوبی‌میداند که محرومیت از محبت بدترین و سخت ترین دردهاست . . . قدم پیش میگذارد وتاآنجاکه میتواند از جوانان دلبری میکند وآنها را شیفتهٔ خویش میسازد ولی همیشه سعی میکند که کمترین راه موفقیت بآنها ندهد ... آنها را فریفته ودلباختهٔ خود مینماید آنقدر دلربائی وطنازی میکند وآنقدر بادل وروح عاشق‌خودبازی میکند تااورا بزانو درمیآورد وآنوقت چشم بزمین میاندازد و ازاینکه عاشق دلخستهٔ خودرا مقابل پای خویش درنهایت درماندگی وخواهش می‌بیند ازشکست او مطمئن واز لذت انتقام مست میگردد . او انتقام میکشد وبرای اقناع روح خستهٔ خودهیچ‌راهی بهترازین نمی‌بیند... کینه ونفرت شدیدی‌نسبت بمردم دارد ... بارها درنهایت عجز وناراحتی ازشدت حرص وکینه دندانها را بهم فشرده وباخود میگوید . . . بخدا اگر میتوانستم تمام این مردم را بازهر میکشتم ..... ولی درحقیقت اوهرگز نمیتواند اقدام بنابودی موجودی بنمایدزیرا جنساً وقلباً موجودی پاك و معصوم است فقطرنجها ومحرومیتهائیکه نصیبش شده پرده‌ای‌بروی قلبش کشیده وباو شخصیت جدیدی داده است .

ناراحتیها و رنجها بمرور چنان کینه‌ای دراعماق قلب او انباشته وعقده ای در دل او بوجودآورده که جزانتقام

تسکینی برای آلام روحی خود نمی‌یابد .

اوبیش‌ازآن کوفته وخسته شده‌است که بتواند از انتقام چشم بپوشد وقدم براه عاقلانه‌ای بگذارد ... او هرگز گذشتهٔ تلخ خودرا فراموش نمیکند ... از بچگی ... ازموقعیکه خیلی کوچك بود وتازه میخواست بزندگی خو بگیرد ومعنی آنرا درك کند همیشه باتیره‌گیها و رنجها درافتاده وجز گریستن و غم خوردن کاری نداشته است ... اوهمهٔ مردم را مقصر میداند ....آنها بودند که جنگ رابرافروختند واوراتیره‌بخت کردند...آنها بودند که‌به تنهائی و گمنامیش خندیدندواکنون نیز آنها هستند که میخواهند از زیبائی او بنفع خود لذت ببرندواورا وسیلهٔ عیش وعشرت خود قرارداده وچند صباحی را بااو خوش باشند ... ولی اکنون دیگر فرصت بدست او افتاده فکر خسته ودل دردمندش قدرت آنرا نداردکه ازین فرصت برای رهائی از غمهای خود قدمی بردارد وراهی را پیداکندکه شاید درآینده زندگی آرام ورضایتبخشی بیابد ... آتش کینه دردل او شعله‌ور شده وآرامش نمیگذارد ، تصمیم میگیـــرد ، زیبائی فوق‌العاده اش بهترین حربه‌ایست که دراختیار دارد .

پا پیش میگذارد ، دریك نقطه بند نمیشود ... آرام وقرار ندارد ، حرص عجیبی سراپای وجودش را فراگرفته که مردهارا اذیت کند، عشوه‌ها بکار میبرد وبعناوین مختلف از آنها دلبری مینماید ... بایك لبخند ، بایك اخم کوتاه و زودگذر اختیارشانرا میگیرد وبیچاره‌شان مینماید... آنوقت موقعیکه حس میکند دوستش دارند وبی‌اراده بسویش کشانده میشوند ، ازآنها میگریزد ، بی اعتنائی میکند ، خونسردیش

بیشتر بناراحتی آنها دامن زده وبیقرارتر وآشفته تر پیش میآیند ... زانو میزنند و میگریند... در اینوقت است که او بادیدن اشکهای آنها وشنیدن نالههایشان بسرحد لذت ومستی میرسد ماسکی از سنگدلی وخونسردی چهرهٔ او را پوشانده است....مانند عقاب گرسنهای درهرطرف بقصدبچنگ‌انداختن صید کمین میکند .

چهره ها از شماره خارج شده اند ... زمزمه های عاشقانه بهترین نغمهایست که در گوشش خوانده میشود واشك های بیگناه زیباترین هدیهایست که نثارش میگردد .

آنها مینالند ومیگریند اومست است و میخندد . . . آخرشب‌ها که از چنگك این عشاق بیقرار میگریزد و بخانه برمیگردد یکسر باطاق خود رفته وخود را بروی تخت‌خویش انداخته وسپس‌یك‌یك‌چهرهها و گفته ها وحرکات دلباختگان خود را در نظر مجسم‌میکند وهمه‌شانرا بماسکهای مضحك خیمه‌شب بازی تشبیه کرده واز ته دل خنده را سرمیدهد این صدای قهقهه خندهٔ او اولین خبر ورود او بخانه است که زن ومرد پیر ازآن‌آگاه میشوند .

روزبروز برتعداد بازیکنان صحنهٔ هوس اما افزوده میشوند وقدرتی نیز وجود ندارد که ازین سادیسم جلوگیری کند .

باخود عهد کرده است که با تمام قدرت وتاروزیکه کمترین اثری از زیبائی دراو هست باین بازی ادامه داده و انتقام بکشد و مطمئن است که هرگز قدرتی نخواهد توانست مانع بازی خطرناك واجرای نقشهٔ او گردد .

چندین بار اورا تهدید بمرگ کردند ولی او ازمرگ

هراسی نداشته وندارد و کمترین اهمیتی باین تهدیدهانمیدهد وهمچنان به دست انداختن این وآن وبتور انداختن دام تازه ادامه میدهد .

تقریبا اکثر جوانان محلهٔ اتوال و شانزالیزه او را میشناسند .... هیچکس نتوانسته درواقع ازماهیت اصلی او سر در بیاورد ، نه اورا میتوانند بدنام بدانند زیرا هرگز راه بکسی نمیدهد و نه اینکه اورا بنام یکدختر نجیب و آرام میتوانند بشناسند ، جوانها اغلب روی بدست آوردن اوشرط بسته وباخته اند ، هرگز کسی نتوانسته بمعنای واقعی مورد لطف او واقع شود ... بعضی ها اورا دیوانهٔ بلهوسی مینامند .

این‌دیوانهٔ بلهوس‌ویا امای‌انتقامجوهمچنان بااطمینان پیش میرود و همچنان اطمینان دارد که کسی نخواهد توانست نقشه اورا درهم ریزد ... مدتی میگذرد ودرین مدت هربار بازیها جالبتر وتکمیلتر میگردند ... ولی این دوره ومدت نیزجز دورهٔ گذران وتصور باطلی بیش نبود ... بالاخره‌وضع تغییر میکند وپیدا میشود آنقدرتی که نقشهٔ اما را درهم بریزد وآنچنانهم پیدا میشود که اما حتی نمیتواند سرعت ابتکار این قدرت را درك وکوچکترین تصمیمی دراطرافش بگیرد .

عده‌ای ازجوانانیکه بدام اما افتاده وبازیچهٔ اوشده‌اند باتفاق تصمیم میگیرند که اورا ربوده وآلوده‌اش کنند .

برنامهٔ اما معمولا چنین است که اوائل شب درنهایت سادگی موهای خودرا بروی شانه ها ریخته وآرام آرام بطرف‌خیابان شانزالیزه میرود .. درین خیابان کافه ای بنام سلکت وجود دارد که اکثر اوقات پر از جمعیت است ... اما ازین کافه خوشش‌میآمد واغلب‌شبها بآنجا میرودوچه بسا شبها که‌عشاقش

فقط برای دیدن اوقبلا درین کافه جا گرفته ودرانتظارش بسر میبرند... امشب‌نیز بخصوص چهار جوان دور یك میز بانتظار او نشسته ودرباره‌اش صحبت میکنند .

ژاك - باید اورا خوب تنبیه کنیم که دیگر دست ازین مسخره بازیها بردارد .

ارنست - اگر بیاید خوب نقشه‌ای برایش داریم .

هانری - منکه ازین کار سردرنمیآورم وخوشم هم نمیآید که درآن شرکت کنم .

ژرژ - آه که تو وماك همیشه آیهٔ یأس هستید و همیشه برای‌آدم فلسفه میبافید ... بگو برای چه موافق نیستی؟چرا؟..

آیا تو نبودی که نامه های پرسوز و گداز مینوشتی و گریه میکردی وآیا تونبودی که مورد مسخرهٔ اوقرار گرفتی وهرچه التماس کردی او کمترین اهمیت وارزش برای علاقهٔ تو قائل نشد ؟ هان ؟ بگو..

در اینوقت جوانیکه از ابتدا ازشرکت درکار آنها خودداری کرده وخودرا کنار کشیده بود دستی بشانه ژرژ زده وبآرامی میگوید گوش کن ژرژ چندکلمه باهم حرف‌بزنیم... وسپس سیگاری آتش زده وشروع بصحبت میکند ... همه باو توجه‌میکنند ومنتظرند که به بینند اوچه میگوید ... این‌جوان دربین آنها احترام ومحبوبیت خاصی دارد ، متانت وآرامش او همیشه مورد توجه بوده وبخصوص بخاطر روحیهٔ پریشان ودل افسرده‌اش همه سعی میکنندکه رضایت اورا جلب کنند.

همه از داستان او اطلاع دارند ، همه میدانندکه او سالهاست از زمان بچگی بعشقی‌فنا ناپذیر دچار گشته وهمیشه بدان میاندیشد ... تمام دوستان او اطلاع دارندکه چشمان

خستهٔ او از ۱۶سالگی بدنبال ودرانتظار گمشده‌ایست ... در طفولیت بدختری دلبستگی پیدا میکند وچنان باو علاقمند میگردد که وقتی آندختر دراثر حادثه‌ای اورا ترك میکند از شدت رنج واندوه تاب نیاورده ازپای درمیآید وروحیهٔ خودرا باخته وحتی چند ماهی بستری میشود وتحت معالجه قرار میگیرد .

پس از مدتی بظاهر روببهبودی میرود ولی هرگز قادر نمیشود که عشق خودرا فراموش کند ... همه‌جا وهمیشه اورا میجوید... همیشه خاموش ومتفکر است،دوستانش بارها سعی کرده‌اند که اورا ازین‌حال وروحیه درآورند وتغییری دروضع اوبدهند وحتی وسائلی پیش‌آورند که او بادخترهای زیبا روبرو بشود بلکه بتواند بیکی ازآنها علاقمند گشته واز فکر وخیال بیرون آید لیکن هرگز اینکار عملی نشده وآنها به‌نتیجه‌نرسیدند زیرااوحتی درصورت‌شرکت کردن‌درمجالس وجشنها نیز همچنان سرد وبیروح بوده وکمترین توجهی به زیبائی دلرباترین دخترها نمیکند ... نصیحتها وسرزنش ها کمترین تغییری دراو نداده وهمچنان بحال خودمانده وبعشق گمشده خویش میاندیشد ... این جوان افسرده وپریشان که درمیان این جمع است کسی جز ماك نیست و آندختر مورد علاقه اش نیز همان اما میباشد .

امشب‌ماك‌درمیان دوستانش نشسته ورفقایش درحضور او نقشهٔ آلوده کردن ونابودی اما رامیکشد .. او بدون اینکه بداند ایندختر اماست و بدون اینکه کمترین اطلاعی از وضع ایندختر مورد بحث داشته باشد وارد صحبت آنها شده وسعی میکند دوستانش را ازین نقشه شیطانی بازداشته وبراه راست

هدایتشان کند .

ماك - ژرژ بگوبه بینم اسم ایندختر چیست ؟

ژرژ - والله نمیدانم بهر کس یك چیزی گفته است ، میگوید هرچه دلتان میخواهد صدا کنید .

ماك - آیا شماها در اطراف این کاریکه میخواهید بکنیدخوب فکر کرده اید وآیا میفهمیدکه چه‌عملی‌میخواهید انجام دهید ؟

ژرژ - بله‌بله ... مدتهاست که این تصمیم راگرفته ام وتا اینکار را نکنم راحت نمیشوم .

ماك - شاید توفکرمیکنی که با اینعمل میتوانی‌خودت را راضی کنی و از ناراحتی دربیائی ولی برعکس باید بدانی که بیشتر موجب ناراحتی خود شده علاوه براینکه کار ناشایست وزشتی ....

ژاك - میان حرف ماك میگوید ای بابا توخودت هم اگر بودی و اینهمه آلت دست میشدی غیرازین نمیکردی و...

ارنست - حرف اورا قطع کرده‌میگوید: وبعلاوه هنوز که هنوز است او باین بازی ادامه میدهد و همه را مسخره میکند .

ژرژ - بایك حالت عصبانی میگوید : آخر این دیگر خیلی مسخره است که مردها بنشینند و تماشا کنند که یك‌زن بلهوس با حیثیت آنها بازی‌کرده وآنها را دست بیاندازد ،... ژرژ دراینوقت صدارا کمی‌آهسته‌ترکرده وسررا بزیر انداخته ودر حالیکه با جا سیگاری روی میز بازی میکند با حالت افسرده میگوید : همین من خودم یك نمونهٔ کامل . . . . اگر ژاك نرسیده بود خودم را کشته بودم ... چه شبهائیکه

نخوابیدم و گریستم و چه نامه هائیکه برایش نوشتم وحتی پیشنهاد ازدواج باو دادم . . . من او را واقعاً دوست داشتم ومی‌پرستیدم ... ولی او ... اومثل اینکه از گچ درست شده باشد اصلا معنی علاقه و عاطفه را نمی‌فهمد وبدتر از آن اینکه با نیشخند و تمسخر جواب داده و سپس خودرا کنار کشیده وبسراغ دیگری‌میرود... نه ماك تودرجریان‌نیستی ونمیتوانی حدس‌بزنی، من تاانتقام نگیرم‌آرام نمی‌نشینم، انتقام تحقیرها وبی اعتنائیهای اورا ... گارسون کافه گیلاسهای مشروب را بروی میز می‌چیند .

هانری – طفلك ادوارد ازدست این زن فتنه‌گر ترك خانه وزندگی گفت ورفت بجنوب فرانسه و معلوم نیست که هنوز هم موفق شده است که اورا فراموش کند یانه .

ماك – ولی باتمام این‌حرفها کاریکه شما میخواهید بکنید عاقلانه نیست وبلکه بسیار ناپسند و زننده است ، آرامتر باشید وزندگی خودرا آلوده نسازید وبرسوائی نکشانید ، بهتر است اصلا دربارهٔ این زن فکرنکنید و خودتانرا کنار بکشید وکارهایش را ندیده بگیرید وفراموشش نمائید .

ارنست –دستی بشانه ماك‌زده میگوید،چطورفراموشش کنیم، مگر باگفتن‌هم ممکن است ... آیا توتابحال توانسته‌ای درمقابل اینهمه نصایح واندرزها علاقهٔ خودرا ازیادببری؟.

ماك – آه ارنست ... آن یك موضوع دیگریست و ...

هانری – میان حرف او میگوید : آه‌موضوع موضوع دل است و فرق هم نمیکند .

ماك – بخدا که شما نمیدانید تاچه حد فرق دارد ، زمین تا آسمان بیشتر .. ولی بااینحال نمیدانم آیا اینقدر این

زن در شما موثر بوده که ...

ژرژ – حرف اورا قطع کرده سرش را نزدیکتر آورده وآهسته میگوید بله ماك خیلی هم موثر بوده بطوریکه حتی تو توکه خودرا فاقد هرگونه احساسات میدانی هم اگر با او روبرو شوی تحت تاثیر قرار خواهی گرفت .

ماك –تبسمی کرده وبا خونسردی شانه هارابالاانداخته و میگوید : به چه تصور باطلی !....

ژاك – ماك مطمئن باش ژرژ راست میگوید ، این زن غیر از دیگرانست واصلا نفوذ عجیبی درمردها دارد و ...

ماك – واینها برای من کمترین اثری نخواهند داشت.

ژرژ – ماك آیا حاضری که باما شرط به‌بندی ؟

ماك – سکوت کرده و چیزی نمیگوید .

ژرژ – ماك من حاضرم باتو شرط‌به‌بندم ... اگر تو بردی ما از اجرای نقشه‌مان صرفنظر میکنیم واگر باختی و بدام افتادی که البته باتفاق آنرا اجرا خواهیم کرد ، همگی جز ماك میخندند .

ماك – بااشاره دست جلوی‌خندهٔ آنها راگرفته‌میگوید: اولاکه اطمینان داشته باشید که‌برد بامن خواهد بود ودر ثانی اگر هم تازه من ببازم باید بدانید که محال است با نقشه کثیف شما موافق باشم و درآن شرکت کنم وحتی نخواهم گذارد که شماها هم که عقلتانرا از دست داده اید مرتکب یك چنین عمل زشت و وحشیانه‌ای بشوید .

هانری – منهم با این نقشه احمقانه موافق نیستم ... ولی بدنیست که توهم یك‌پائی پیش بگذاری وشانسی بیازمائی

ژرژ –(باقهقهه) ولی‌بایدخیلی مواظب‌خودت‌باشی...

اوخیلی ورزیده است وخوب میداند که چطور بتور بیاندازد.

ارنست – توهم باید مثل او بی‌سروته حرف بزنی و سعی کنی باو بی‌اعتنائی کنی ... اوهرگز اسمش را بما نگفت وهمه را بمسخره‌گی گذراند و نفهمیدیم که کی هست و از کجاست (گیلاس خودرا سرکشید) .

ژرژ – ماك میترسم کاردست خودت بدهی .

ماك – خیلی شماها ازین زن حرف زدید ، معلوم است که واقعاً خیلی اذیتتان کرده است ، با اینکه حوصلهٔ اینکار را ندارم فقط بخاطر شماها تصمیم میگیرم که کمی اورا اذیت کنم چطور است ؟.

هانری – خندهٔ بلندی کرده ومیگوید : ماك عزیزم هرچه شد بیا پیش خودم دلداریت خواهم داد . . . همگی میخندند .

ماك – بسیار خوب اینهم یك تفریح کوچك بخاطر شماها .... ماك خیلی از خود اطمینان دارد و پیشنهاد آنها را قبول میکند ...

گیلاسها بالا میرود ... بسلامتی ماك .

دیدار مجدد

سرنوشت پس از شش سال ماك و اما را بهم نزدیك میکند . . . پس از شش سال آیا آنها یکدیگر را خواهند شناخت؟... درعرض‌این‌شش سال‌هردوتغییر زیادی کرده‌اند... اما دیگر آن دختر کوچك ساده باموهای کوتاه وجثهٔ نحیف نیست ...

اواکنون بصورت زنی جوان و بسیار زیبا باموهای

بلند وبراق که بطرز دلربائی بروی شانه هایش ریخته شده جلوه میکند ... چهره اش خیلی بزرگتر از سنش مینماید ... در حرکات و رفتارش کمترین سادگی ومعصومیت گذشته دیده نمیشود .

ماك ... اونیز تغییرفاحشی کرده است، دیگرآن جوان شانزده‌سالهٔ لاغر وباریك باسر ازته تراشیده نمیباشد ... اندام نسبتا ورزیده وقد بلند و موهای مشکی و زیبایش کمترین نشانه ای از گذشته ندارد ... اواکنون بیست و دومین سال عمر خودرا طی میکند .

جوانان چندلحظه ای را بگفتگو وخنده میگذرانند تا اینکه هانری ورود اما را خبر میدهد ... همه بطرف او برگشته اورا مینگرند ...

ژرژ بازوی ماك را فشرده میگوید : ماك نگاه‌کن ، خودش است ، خودش است ، بلند شو ، بلند شو به بینم چکار میکنی ....

ماك آهسته ازجای برمیخیزد درحالیکه چشم بچهرهٔ اما دوخته است با قدمهای سنگین پیش میرود ... اما وقتی وارد کافه میشود چند لحظه بدون هدف دم در ایستاده وفکر میکند ... امشب برخلاف همیشه آن ماسك شادی و شیطنت را بچهره ندارد ... فکر ناراحت‌کننده ای او را بخود مشغول داشته و آزار میدهد ... تمام روز را باین موضوع فکر کرده وباتمام دلیل وبرهانیکه برای قانع کردن خود آورده معهذا نتوانسته‌است تسکین یافته واضطراب‌درونیش را برطرف‌سازد.

شب قبل‌خواب هولناکی دیده است ، وحشت زده‌بیدار شده وازشدت ناراحتی تاصبح نخوابیده وهمه‌اش باین رؤیای

مرموز فکر کرده است ... اما در خواب دیده است که شبح سیاه ومبهمی از دور با گامهای سنگین بطرف او میآید ... روشنائی مه‌آلودی اطراف این هیکل سیاه را گرفته است ... چهره‌اش دیده نمیشود ... شبح هرقدمی که بطرف اوبرمیدارد حرکتی بدستهای خود داده آنهارا بالا برده و از هم باز میکند ... هرچه جلوتر میآید وحشتناکتر میشود ... نزدیکتر میآید، نزدیکتر و نزدیکتر تا بجائی که کمترین فاصله ای بااو پیدا نمیکند ... سایهٔ سیاه بروی اما میافتد، دستها را بدور جسم‌او حلقه میکند ... اما درآغوش شبح سیاه درتیره گی فرومیرود.

سرنوشت شومی اما را بسوی خود میکشد ... پس ازین خواب هرلحظه اما درانتظار واقعهٔ ناگواریست ... باقدمهای سستری پیش میرود ... امشب نیز طبق عادت برای اجرای برنامه‌اش بشکارگاه خویش آمده است ... آمده که باز دام تازه ای پیداکرده و پس ازرام کردنش پا بروی قلبش بگذارد وازصدای ناله اش لذتی جنون‌آمیز برده وقلب انتقامجوی خودرا تسکین دهد.

کنار در ورودی کافه ایستاده و درحالیکه فکرش جای دیگریست باطراف نگاه میکند ... باورد او تقریباً سکوت همراه با زمزمهٔ کوتاهی درمیگیرد ... اکثر جوانان کافه اورا میشناسند و کسانیکه گاهگاهی بآن کافه میآیند نیز چیزهائی دربارهٔ او شنیده و بانگاههای کنجکاوی اورا تماشا میکنند.

یك میز خالی توجه اورا جلب میکند، در امتداد میز چند قدم دورتر منظره‌ای می‌بیند که بسختی تکان خورده و قلبش فرو میریزد .... درمیان دود غلیظ سیگار شبح کشیده وتیره‌ای درنقطهٔ مقابل او بطرف میز خالی پیش میآید، این

ماك است که بطرف میز خالی که روبروی اما میباشد پیش میرود . . . او متوجه شده که اما این میز را انتخاب کرده بآنسمت میآید ، ازفرصت استفاده کرده وآهسته آهسته بطرف او میرود... لباس تیره وطرز گام برداشتنش اما را بیاد خواب شب گذشته انداخته و ناراحت میکند ... پس از لحظه ای‌مکث بدون‌اراده‌بطرف میزمیرود ودرعین‌حال‌باچشمانی وحشت‌زده ماك را نگاه میکند . . . میز در وسط قرار دارد ، هردو از دوسمت آرام آرام بطرف آن میآیند ، در یك لحظه هردوبسر میز میرسند و دست بسوی صندلی ها میبرند . . . در میان رفت وآمد وسروصدای جمعیت چهار نفر بدقت باین صحنه مینگرند ... هانری ، ژرژ، ارنست ، ژاك ... اما وماك هردو برای لحظهٔ زودگذری خیره بیکدیگر نگاه میکنند و فکری بسرعت از خاطر هردو میگذرد « چقدر این قیافه بنظرم آشناست» هردو تبسم میکنند ، قدری از اضطراب اما کاسته میشود ، ماك دست از صندلی برداشته ومؤدبانه میگوید : خواهش میکنم خانم ، من میز را بشما میدهم وسرخم کرده وعازم رفتن میشود ... شکار تازه میخواهد بگریزد ... اما باین‌نکته توجه دارد و فوراً باخندهٔ شیرینی اورا دعوت کرده ومیگوید ، اشکالی ندارد ، اگر شما تنها هستید میتوانیم باهم ازین میز استفاده کنیم وصندلی راکشیده می‌نشیند ... ماك لبخندی زده و در دل میگوید ، آها اولین قدم ، وبعد او نیز صندلی راکشیده و می نشیند ، لحظه‌ای بسکوت میگذرد ... وضع عجیبی است ماك واما هیچکدام نمیتوانند در وحلهٔاول یکدیگر را بشناسند ، لیکن هردو حس میکنند که برای هم آشنا هستند .

شش سال و خرده‌ای دوری وبعلاوه رشد و تغییرات فاحش در هردوی آنها متاسفانه این موفقیت را ازبین میبرد ولی فقط درین میان‌یك راه وجود داردو آن درصورت معرفی و گفتن نام حقیقی خود بیکدیگر است ... آیا آنها اینکار را خواهند کرد ؟ از تصمیم نهائی هردو دربارهٔ یکدیگر خیلی بعید بنظر میرسد ... درعرض چند لحظه سکوت هردو بنقشه وشکار خود میاندیشند .

آیا میتوانید بگوئید که کدامیك مغلوب خواهند شد ؟ آیا اما ؟ ولی‌نه او که باین بازی عادت کرده و کمتر تحت‌تأثیر قرار میگیرد ... پس ماك؟ بازهم نه زیرا ماك باسنگدلی و عزم عجیبی‌پیش‌آمده وهمچنین‌باروحیه اوچنین تصوری‌نمیرود... پس چه خواهد شد ؟ آیا هردو بیکدیگر علاقمند میشوند ؟ معلوم نیست زیرا هیچکدام تصمیم بگفتن حقیقت ندارند .. هردو میخواهند برای فریب یکدیگر قدم بردارند ودرین راه لازم نمی‌بینند که خودرا آنطور که باید بیکدیگر بشناسانند .

بنا براین بهتر است که برای دانستن نتیجه ناظر اعمال آنها باشیم تابازهم بیکی از شوخیهای تقدیرپی ببریم .

گارسون کافه پیش آمده و میپرسد چه میل دارید ؟ اما نگاهی بماك کرده وسپس میگوید برای من آبجو بیاور... ماك نیز درحالیکه چشم باودارد میگوید برای منهم همینطور.

گارسون دور میشود ... هردو برای‌چندثانیه خاموش میمانند ... اما دربارهٔ نقشهٔ خود فکر میکنند وتصمیم باجرای آن‌میگیرد ... سربلندکرده وباتبسم شیرینی درحالیکه چشمان سیاهش را بچشمان ماك دوخته است میگوید : چه‌عطر خوبی زده اید ... ماك کاملا هوشیار است وخود را برای اینگونه

حرفها حاضر کرده است ، بصورت اما نگاه میکند ، چشمانش درصورت او گردش کرده وبروی موهایش توقف کوتاهی نموده وسپس بچشمانش خیره گشته ومیگوید: ازموهای قشنگ شماست... اما لبخندی زده ودوباره درحالیکه مستقیما بچشمان ماك مینگرد میگوید : چشمان عجیبی دارید ، ماك خندهٔ کوتاهی کرده ودوباره درحالیکه بیك یك اعضاء سرو روی او خیره میشود میگوید راست میگوئید ، خودم هم میدانم این چشمها زیبائی را خیلی زود وخیلی خوب تشخیص میدهند ... ودر انتظار جواب بصورت او نگاه میکند ... اما تبسمی کرده وسر را بزیر میاندازد و با پارچهٔ روی میز بازی کـــرده با انگشتانش آنرا جمع کرده و صاف میکند ... حس میکند که این شکار تازه خیلی حاضر جواب و قوی‌تر از دیگران است، ولی بازهم اطمینان دارد که بالاخره اورا ازپای درخواهد آورد ... دو گیلاس آبجوبروی میز قرار میگیرد ... هردو خاموشند ... چهار نفر دوست ماك همچنان مواظب این صحنه بوده و هریك به تناسب موقعیت حدسی میزنند

اما جرعه‌ای از آبجو نوشیده ومیگوید : مثل اینکه‌ما برخلاف معمول خیلی جلو رفته ایم .

ماك – واین پیشروی همیشه با خانمها بوده است .

اما – اینطور معلوم است که شما بخانمها بدبین‌هستید.

ماك – نه بدبین نیستم ولی ... مکث میکند

اما – ولی چه ؟

ماك – خوب بگذریم ازین موضوع ... راست گفتید ماخیلی دردوستی پیش رفته ایم .

اما – واین تقصیر شماست .

ماك – تقصیر من؟ خنده‌ای کرده ومیگوید نه‌نه خانم اولاً تقصیر شماست که خیلی ازعطر خوشتان میآید ... ماك این جمله را بایکنوع حالت کنایه‌آمیزی گفته وادامه میدهد وبازهم تقصیر شماست خانم که اینقدر زیبا هستید ... اینطور نیست، هردو میخندند ... ژرژ دستی‌بشانهٔ ارنست‌زده میگوید . بچه ها نگاه کنید ماك چه سروزبانی پیداکرده ، مرتب حرف میزند ومیخندد ... ژاك خندهٔ بلندی کرده ومیگوید همیشه اول کار همینطور است ... همگی میخندند .

ماك روبطرف دوستانش نشسته و متوجه تمام حرکات و خندهٔ آنهاست دریك لحظه چشمش بژرژ افتاده چشمکی بین آنها ردو بدل میشود .

اما آهسته گیلاس خودرا برداشته جرعه‌ای مینوشد .

ماك – پس از نگاه طولانی باتبسمی دلپذیر میگوید : این بسلامتی که بود که خوردید ؟

اما – نگاه ممتدی باو کرده درحالیکه گیلاس خودرا بالامیبرد باخندهٔ شیرینی میگوید بسلامتی دوست ناشناس ... هردو گیلاسهارا بهم میزنند وجرعه ای مینوشند و سپس ماك میگوید : راستی ما یادمان رفت که خودمانرا معرفی کنیم ... خنده‌ای کرده ومیگوید : خوب عیب ندارد،همه اول خودشان را معرفی میکنند و ما برعکس درآخر ... خوب راستی اسم شما چیست ؟ ...این سئوالیست که بارها بگوش‌اما خورده ولی اینبار او نمیتواند زود تصمیم گرفته وجوابی بدروغ بدهد ... دچار وسوسه‌ای مبهم واحساساتی متضاد شده است ... سر بزیر انداخته وفکر میکند ....

ماك واما درصورتیکه بهم خیلی نزدیکند معهذابازیچهٔ

سرنوشت شده وهردودرجهت مخالف قدم برمیدارند ، سکوت اما فکری را درمغز ماك زنده میکند ، قلبش میلرزد و نگران بصورت او نگریسته ومنتظر جواب است ... او آرزو دارد که حدسش درست‌درآمده و کلمهٔ اما را ازدهان او بشنود ... ولی بالاخره اما تحت تأثیر محیط وافکار خود قرارگرفته واینبار نیز خودرا غیر آنچه که بوده معرفی میکند .

همیشه انسان سعی میکند خودرا باآنچه که در دسترسش نیست واز آن دوراست بستگی دهد ... آنکه فقیر است خودرا غنی، وآنکه بی‌نام ونشان است خودرا سرشناس وآنکه‌بی کس وتنهاست خودرا دارای خانواده و فامیل معرفی میکند ... قید دیگری بزندگی خویش می‌بندد وبا آن خودرا فرسنگها از حقیقت دور میسازد .

اما نیز نتوانست خودرا ازین قید رهائی داده وبی‌پروا به تنهائی خویش اعتراف نماید وخودرا آنچه که هست‌معرفی کند .... او میخواهد تنها نباشد ، میخواهد دارای خانواده و فامیل‌باشد، میخواهدمانند دیگران خوشبخت باشد... بنابراین سعی میکندلااقل درظاهر باین آرزو برسد ... ازاینرو خودرا بنام یکفرد خوشبخت معرفی میکند.. سربلندکرده وباقیافه‌ای گرفته درحالیکه دیده به نقطهٔ دیگری دارد میگوید : اسم من سیمون است ، سه خواهر و چهار برادر دارم و با پدر ومادرم درپاریس زندگی میکنیم ، بلافاصله گیلاس خودرا برداشته وجرعه‌ای بعجله مینوشد ... ماك درجواب او سردشده سست وخاموش میماند ... اما وقتی گیلاس خودرا بزمین میگذارد میگوید : وشما ؟

جواب اما آخرین‌امید ماك را از بین میبرد او نیز

نزومی‌نمی‌بیند که حقیقت‌را بگوید وخودرا بزنی بی‌بندوبار بشناساند ، خودرا بنام شارل معرفی میکند .

جواب او نیز برای اما خارج از انتظاراست و امید اورا از بین میبرد ... سکوت کوتاهی برقرار میشود ... ماك جعبهٔ سیگار خودرا ازجیب درآورده وجلوی اما میگیرد ، اما سیگاری برمیدارد، ماك بافندك خود سیگار اورا آتش میزند، اما تشکر میکند ... دودها بهوا میروند ... سکوت حکمفرما میشود... هردو فکرمیکنند ... هردوبیك موضوع میاندیشند.. دود سیگارپرده‌ای بین‌آنهاایجادکرده وهریك برای لحظه‌ای خودرا تنها حس کرده و بخود فرو میروند ...

ماك درحالیکه بنقطه‌ای ثابت مینگرد باخود میگوید، حتماً اینهم یکی ازآن دخترهائی بوده که برای سرگرم‌کردن من آورده بودند ... ولی چهرهٔ عجیبی دارد و بخصوص برای من خیلی جالب است ... نمیدانم چرا این چهره مرابیاد قصهٔ تلخ گذشته میاندازد ... این صورت چهرهٔ امای عزیزم را بیادم‌میاورد ... ولی نه بین‌امای معصوم من واین زن عشوه گر خیلی فاصله است ... نه او نمیتواند اما باشد ... نه هرگز .

درهمان لحظاتیکه‌ماك باخود میاندیشد اما نیزدرهمان افکاربسر میبرد ... او نیز باخود میگوید:نمیدانم چرا اینقدر این قیافه درمن موثراست ، کجا اورا دیده ام ... شارل ... نه هیچ بخاطرم نیست ... نمیدانم ، شاید او نیز یکی از شکار های گذشته من باشدکه باز دوباره بتور میافتد ... ولی ... اینبار ... این بار ... پس ازگفتن این کلمه نگاهی بصورت‌ماك میافکند و باخود میگوید : مثل اینکه این بار منهم از او ... نمیدانم ، چهره‌اش برایم مطلوب است ... این چهره خیلی

شبیه ماك است ، لرزشی درقلب خود احساس میکند ... دوباره بصورت ماك نگاه میکند ، احساس میکندکه هرلحظه بیشتر ازدیدن او لذت میبرد ... همچنان چشم باو دوخته وبیاد ماك مشتاقانه نگاهش میکند ... ماك متوجهٔ او میشود ، نگاهی‌ممتد و دلپذیر بین آنها برقرار میشود ، هردو بیاد گذشته خود بادیده‌ای حسرت‌بار بیکدیگر نگاه میکنند... ولی‌ماك یکباره چشمهای خودرا می‌بندد وسعی میکندکه باین رؤیای دردناك خاتمه دهد و تحت تاثیر قرار نگیرد ... وقتی چشم میگشاید می بیند که اما همچنان خاموش و افسرده اورا مینگرد ... اما اما آهسته باصدای گرفته ای ماك را صدا میکند .

شارل ؟

ماك – بله

اما – آیا توهمیشه باینجا میآئی ؟

ماك خنده ای کرده چیزی نمیگوید .

اما – راستی ببخشید ازاینکه گفتم تو زیرا ...

ماك – باعجله‌نه همان توبگوئید ... من بیشتردوست دارم ... منهم بشما ... تبسمی کرده و خاموش میماند .

اما – بله توهم میتوانی بمن بگوئی تو... آیا فرداشب هم باینجا میآئی ؟... این بار برعکس شده ... این اماست که از دیگری دعوت میکند، اینبار اوست که منتظر جواب است .

ماك – پس از سکوت کوتاهی میگوید : فرداشب‌نه... زیرا فرداشب بیك مجلس رقص دعوت دارم ... جواب منفی ماك برخلاف انتظار اماست باناراحتی میپرسد ... آیا خیلی برقص علاقه دارید ؟

ماك – نه سیمون برعکس من نخواهم رقصید .

اما – چرا ؟ دررقص ناشی هستی ؟

ماك – نه پایم درد میکند .

اما – چرا پایت درد میکند ؟ چه شده ؟

ماك–متبسمانه درحالیکه چشم بموهای‌اودارد میگوید برای اینکه یك پرستار مهربان وخوب ندارم .

اما – شوخی اورا درك كرده تبسمی نموده چشم بزیر میاندازد وچیزی نمیگوید .

ماك – نه باورکن راست میگویم .

اما – خوب میتوانی یك پرستار قشنگ وخوب برای خودت پیدا کنی .

ماك – آیا فقط قشنگ باشد کافیست ؟

اما – خوب ... اگر خوشگل بودبیشتر خوبیها را دارد بقیه را هم یاد میگیرد .

ماك – پس من میتوانم خیلی چیز ها بتو یاد بدهم .

اما اوه شارل .

ماك – حرفی نمیزند وخیره درچشمان او مینگرد ... ماك ازموقعیت خود راضی است وحس میکندکه اما را تحت تاثیر قرار داده است و دوباره ادامه داده و باهر کلمهٔ شیرینی ضربهٔ دیگری باو میزند وپس از ادای هر کلمه نیز مستقیماً درچشمانش خیره شده واثرش را میجوید ... حس‌میکند که بخوبی باذکر این جملات عاشقانه و مست‌کننده درقلب اما رخنه کرده است ... اوحق دارد زیرا اما برخلاف همیشه خاموش ودرهم کوفته شده است ، حتی قدرت نگاه کردن بچهرهٔماك رانیز ندارد... مانندکسی که تحت تاثیرهیپنوتیزم قرار گرفته باشد ساکت نشسته و سربزیر انداخته و چیزی

نمیگوید ... دوستان ماك ازموفقیت اوراضی اند وباسر ودست اشاراتی باو میکنند ...

ماك مجدداً جعبهٔ سیگار خود را مقابل اما گرفته و میگوید سیگار ؟

اما – سربلند کرده وپس از نگاه زودگذری بروی او ازجای برمیخیزد ... چهره‌اش سرخ وعرق کرده است ...ماك متعجبانه برخاسته میگوید کجا؟ باین زودی؟

اما – درحالیکه با دستمال عرق پیشانی خودرا خشك میکند میگوید : بگذار بروم ، دیگر کافیست ... میترسم اگر چند دقیقه دیگر اینجا بمانم با حرفهای شما بکلی بسوزم ، خداحافظ وبطرف دربراه افتاد ... یکدفعه بخاطر میآوردپول میز را نداده است برگشته دست درکیف برده میخواهد پول بدهد ولی ماك دست اورا بآرامی عقب برده و میگوید نه اجازه بده من اینکار را بکنم ...تو دفعهٔ دیگر بده...اما بدون ذکر کلمه وبدون نگاه بروی او از او جدا شده میرود ... ماك باخندهٔ کوتاهی اورا بدرقه میکند وتا درکافه دنبالش رفته ودم در ایستاده اورانگاه میکندکه باعجله دور میشود ... اما چند قدم پس ازخروج ازکافه بی‌اراده برگشته وبعقب‌نگاه میکند ...

ماك را می‌بیندکه خونسرد ومتبسم درحالیکه سیگاری بلب دارد ایستاده و فرار او را تماشا میکنـــد . . . اما بسرعت قدمهای خود میافزاید و از میان جمعیت گذشته و بخیابان خلوتی می‌پیچد .... درتاریکی بدیواری تکیه کرده وبیحرکت میایستد این اولین بار است که او بطور بیسابقه ای تحت تاثیر دیگری قرار گرفته است ، نمیخواهد باورکندکه

درین‌بازی شکست‌این بار نصیب اوست‌ولی خیلی دیر شده‌است، زیرا لرزش قلبش گواهی میدهد .. با قدمهای سنگینی بطرف خانه براه میافتد ... امشب اولین شبی است که پس از مدتها تنها بخانه میرود ... هرشب یکی یا بدنبال و یا در کنارش قدم برمیداشت و در تمام راه زمزمهٔ عاشقانه میکرد و بالاخره هم به نتیجه نرسیده در مقابل نیشخند ها و تمسخر او از میدان در رفته و خسته و مایوس برمیگشت ... اما هرگز نمیگذاشت که‌آنهاتابخانه بااوباشند وبهرطریقی بود از سربازشان‌میکرد.. آری اما کمترین توجهی حتی بآنهائیکه واقعاً او را دوست داشتند ودر کنارش آهسته اشك ریخته وتمنای دوستی میکردند نداشت ، همه را مسخره میکرد ، همیشه میخندید ، همیشه بفکر انتقام بود .. لیکن امشب ، امشب همه چیز برعکس شده است ، امشب این اماست که بصورت عاشق دلخسته ای بخانه میرود... او درتمام راه فکرش متوجهٔ شارل بود ... آنچه اورا بیشتر شیفته میکرد شباهت شارل بماك بود ... چند بار تصمیم میگیرد که اسیر وسوسهٔ دل نشده و وجود اورا نیز مانند دیگران نادیده بگیرد ولی همان یادآوری چهرهٔ ماك همهٔ تصمیم اورا ازبین برده و آتش اشتیاق را در دلش روشنتر میکند ... بخانه میرسد ... باکلیدی که همیشه همراه دارد در را میگشاید .... یکسر باطاق خود میرود ... چراغ را روشن کرده کیف را بگوشه‌ای‌انداخته وبروی‌تخت خود میافتد وبفکر فرومیرود..

امشب‌اولین شبی بود که صدای‌قهقههٔ اوشنیده نمیشود.

روشنائی اطاقش ورود اورا اعلام میکند ... آمدن بی‌سرو صدا و قطع خندهٔشبانهٔ او بهمان نسبت موجب تعجب زن و مرد پیری که در خانه اند شده که خنده های اومیشد.

شب را اما درخواب و بیداری میگذراند ... تبی شیرین و سوزنده اورا گرم میکند ... تاصبح چهره و گفته ها ولبخند های زیبای شارل درنظرش مجسم میشود .... اولین شبی است که پس از مدتها بیخبری درعالم دیگری سیر کرده و مانند خفته ایکه از خواب بیدار شده باشد ، بوضوح احساس میکند که تحت‌تاثیر محبت شارل قرار گرفته است ... میخواهد ازین بند بگریزد ولی دیگر ممکن نیست... هرچه بیشتر میاندیشد بیشتر مشتاق و شیفته میگردد .. وقتی با خود فکر میکند و می بیند که شارل تاحد زیادی نشانی از ماك دارد بیشتر باو علاقمند میشود و بیشتر بسوی او کشیده میشود .

***

اما پس از آنشب چند بار دیگر با شارل در همان کافه وجای دیگر ملاقات میکند ... شارل همچنان زیبا ودلپذیر بود،همچنان خاطرهٔ شیرین وزنده ای ازماك بود... درجلسات بعد کم‌کم به علاقهٔ اما نسبت بشارل افزوده میشود بطوریکه اغلب شب وروز را بفکر او میگذراند و دقیقه ای از یاد او غافل نمیشد .. تا اینکه بالاخره یکشب‌که اما بدعوت شارل بیك مجلس رقص دعوت دارد ضمن رقص آهسته درگوش‌او میگوید : شارل؟

ماك – بله سیمون !

اما – میخواهم یك چیزی از تو بپرسم .

ماك – بگو سیمون .

اما – شارل آیا تو مرا واقعا دوست داری ؟

ماك – این چه سئوالیست سیمون ؟ منظورت چیست ؟

اما – میخواهم بدانم ، بگو آیا مرا دوست داری ؟

ماك – توبگو به بینم آیا جدا بمن علاقمندی ؟
اما –درحالیکه خودرا بماك نزدیکتر میکند میگوید : آره شارل خیلی ، خیلی دوستت دارم ، شب وروز بتو فکر میکنم ...
بی اندازه بتو علاقمند شده ام .... بخصوص بخاطر اینکه ... دراینجا حرف خودرا قطع کرده و سکوت اختیار میکند ...
ماك – بخاطر اینکه چه ؟
اما – بخاطر اینکه ، تو خیلی خوبی ... بی اندازه مهربانی .
ماك – آهی کشیده میگوید : ای کاش میتوانستم منهم بهمان نسبت بتو علاقمند باشم .
اما – شارل چراکاش ... چه میگوئی چرا ای کاش؟
ماك –برای اینکه ...آخر موضوعاتی هست که نمیشود گفت .
اما – مضطربانه‌میگوید: چه موضوعی شارل‌بمن‌بگو... بیا باهم بدون رودربایستی حرف بزنیم .
ماك – چه حرفی سیمون ؟ آیا موضوعی جالب پیدا کرده ای ؟
اما– بله شارل میخواهم برخلاف معمول‌من بتوپیشنهاد کنم که اگر ...
ماك – که اگر چه سیمون ... بگو .
اما – که اگر بمن علاقمندی بیا باهم زندگی کنیم ... برای همیشه ... حس میکنم که از تو نمیتوانم جدا شوم .
ماك – لرزشی در قلب خود حس کرده و بی اراده

فشاری بدست اما میدهد .

اما – نور امیدی در دل اما میتابد و باعجله میگوید بگو شارل ... جواب بده .

ماك – چه بگویم سیمون ... سئوال عجیبی است .

اما – چرا شارل ؟ توچرا امشب اینطور شده ای ؟ چرا عجیب است؟ فکر کن هردو باهم میتوانیم یك زندگی شیرینی داشته باشیم ... من همیشه نسبت بتو وفادار خواهم ماند ... همیشه ترا دوست خواهم داشت ... هرچه بگوئی همان خواهد شد .... شارل فکرنکن چون بامن دریك کافه‌آنهم خیلی ساده وآسان آشنا شدی‌من دختر بدی باشم نه باورکن این اولین‌بار است که بکسی واقعا علاقمند میشوم ... ازتو خوشم میآید و...

ماك – ولی مثل‌اینکه توبایدعشاق فراوانی‌داشته باشی.

اما – نه شارل اینها هیچکدام برای من نمیتوانستند مانند تو باشند ... من میخواهم باتو زندگی کنم ، فقط با تو برای‌اینکه ... برای‌اینکه فقط‌ترا میتوانم دوست بدارم‌زیرا... آه شارل نمیدانم چه بگویم .

ماك – سیمون بهتر است که برویم درگوشهٔ خلوتی صحبت‌کنیم ... باتفاق آرام آرام از میان جمعیت خارج شده و بباغ میروند و درکنار بوتهٔ گلی ایستاده و باهم صحبت میکنند ....

ماك – گوش کن سیمون ... ولی یکباره تغییرحالت داده ولحظه‌ای بدون حرف چشم بسر وروی امادوخته وسپس آهسته میگوید چقدر امشب زیبا شده ای ... راستی تو زن خطرناکی هستی .

اما – با بیحوصلگی دست شارل راگرفته و میگوید...

نه شارل ... درست نیست ، غیر از اینست ...

تو بحرفهای من توجه نمیکنی و بسئوالاتم آنطور که باید جواب نمیدهی .

ماك – دست اما را رها کرده و باحالت جدی میگوید حقیقتش سیمون من نمیتوانم اینکار را بکنم .

اما – چرا ؟ آخر چرا ؟ بگو شارل ؟

ماك – برای اینکه ... لحظه ای مکث کرده و باخود میاندیشد که چه لزومی دارد که داستان گذشته خود را برای او شرح دهد ...

پس از سکوت کوتاهی میگوید : آخر موضوعیست که نمیتوانم بگویم .

اما – چه موضوعیست که نمیتوانی آنرا بگوئی ... آها فهمیدم ، شاید میخواهی با دیگری ازدواج کنی ؟

ماك – خنده ای کرده میگوید نه سیمون نه موضوع خانوادگیست .

اما – آیا قابل حل است؟ بگو شاید منهم کاری ازدستم بر بیاید .

ماك – نمیدانم .... شاید ... نه نه نمیشود .

اما – شارل اذیتم میکنی ... من حاضرم اگر تو قول بدهی حتی سالها صبر کنم ..

ماك – نه سیمون بیفایده است ... اصلا خواهش میکنم ازین فکر بگذر .

اشك در چشمان اما حلقه میزند وباحالت رقت‌باری دستهای شارل را گرفته و میگوید : شارل ، شارل ، بی تو تنها میمانم ... مراتنها نگذار... نمیتوانم ترا فراموش کنم ... بخدا

راست میگویم .... شارل خواهش میکنم ... فکر کن شارل...

ماك – آه سیمون خواهش چرا ... بازوی اورا گرفته ومیگوید بیا برویم خوب نیست اینقدر اینجا باشیم ... لیکن اما دست خود را کشیده میگوید: بمن جواب بده شارل ...بگو چه کنم ... آهسته میگرید ...

ماك – نمیدانم سیمون عزیز بیش ازین پرسش مکن ... ماك باتمام اضطراب و ناراحتی درونی برخود مسلط است و خونسردی‌اش را حفظ میکند لیکن اما طاقت ازدست داده دست ماك راکشیده میگوید :

شارل ، شارل رحم کن ... ماك دست خودراکشیده و با ناراحتی میگوید: نه نه ... نمیتوانم سیمون... وبسرعت ازاو دور شده و باحالت منقلبی بداخل جمعیت میرود ... اما زار ودرمانده‌بجای میماند ...درپای شاخهٔ گل زانوزده ومیگرید.. گلهای فراوان و شاخ وبرگها زیر نور خفیف ماه اورا دربر گرفته اند ... لباس سفیدش مانند گل سفیدیست که سر بزمین خم کرده و اشك چون شبنم بچهره دارد .

***

آنشب اما هرچه اظهار علاقه و اصرار میکند نمیتواند ماك را حاضر بازدواج باخود کند خسته ومایوس بخانه‌میرود، باز همان اطاق و همان تخت درانتظار اوست ، لیکن امشب شبی بدتر از پیش دارد ... چراغ را روشن میکند و خود را بروی‌تخت انداخته و بشدت و باصدای بلند میگرید ...صدای گریهٔ او توجه زن و مرد پیر را جلت میکند . . . با تعجب بیکدیگر مینگرند و سپس زن میگوید . من ازکار ایندختر سر درنیاوردم ... هرشب میخندید و امشب گریه میکند ، وضع

عجیبی دارد آهسته آهسته با نوك پا خودرا به پشت در اطاق اما رسانده و گوش میدهد ... لحظه‌ای میایستد ... اما همچنان بزاری میگرید ... پیره‌زن برقت‌آمده وتصمیم میگیرد داخل شود ... چند ضربه بدر میزند،لیکن جوابی نمیشنود ... صدای گریه‌ادامه دارد ... پیره‌زن پس ازضربهٔ دیگری داخل‌میشود، لحظه ای ایستاده و سپس بطرف اما میرود ... کنار او میایستد، آهسته دست پیش برده بملایمت بسر او کشیده میگوید : اما خانم ... اماجان ، چرا گریه میکنی ؟ چه‌شده ؟ اما بادیدن او بیشتر بگریه افتاده ودرحالیکه سربسینهٔ او میگذارد میگوید: اومرا قابل زندگی‌نمیداند ... اومرا دختری‌ولگردمیشمارد... او از هیچ چیز خبر ندارد وحتی حاضر بشنیدن آن نیست ... پیره‌زن متعجبانه گوش داده و سپس بملایمت میپرسد کی اماجان ؟ بگو بمن تا بتو بگویم چه باید بکنی ... دست بسر او میکشد ، اورا نوازش میکند ... اما سربرداشته و با چشمان اشکبار بصورت پیره‌زن نگریسته لحظه ای بدون حرف او را نگاه میکند و سپس میگوید : آری دست بکش بسرم ، نوازشم کن ، میدانی بخدا تابحال نه پدر و نه مادر هرگز کسی دست بسرم نکشیده و نوازشم نکرده ، هیچکس نخواسته بمن محبت کند .... قطرات اشك بی اختیار از چشمانش فرو میریزند ... اما ادامه داده میگوید : همه دروغ میگویند ... همه دوری میکنند ، همه فرار میکنند... دوباره‌سربسینهٔ پیره‌زن چسبانده وباگریهٔ شدیدتری میگوید : دست بکش بسرم ، نوازشم کن ... نه پدر و نه مادر هرگز کسی دست محبت بسرم نکشیده ... قطرات اشك ازچشمان بیفروغ پیره‌زن فرو میریزند .

***

درهمان لحظاتیکه اما درخانهٔ خود میگرید ، ماك نیز دراطاق‌خویش نشسته ومتفکر ومتاثر باین‌موضوع‌میاندیشد... پس از لحظه ای ازجای برخاسته ودرحالیکه در اطاق قدم میزند میگوید ، نه نه دیگر بس است این بازی ، احساس‌میکنم که خودم‌هم دارم تحت تاثیر اوقرار میگیرم ، اکنون‌اطمینان دارم که او بدام افتاده و واقعا بمن علاقمند شده است ... آه که چه حرکت دور از انصافی کردم ... بخاطر چهارتا احمق پاپیش گذاردم وباقلب و حیثیت فردی بازی کردم ... چرا؟ برای‌اینکه باصطلاح‌اورا تنبیه کرده باشم... اینهم یك‌اشتباه... اشتباه ... همیشه تا آخر عمر اشتباه ... برای تنبیه دیگری مرتکب گناه شدن ، اینهم یك نوع جنون است ... کنارپنجره ایستاده‌بیرون را نگاه میکند ... آه که چه حرفهائی باو زدم... چقدر پستی بخرج دادم و چه کلمات شیرین و دلچسبی را درگوشش خواندم ... صورت خودرا بشیشه چسبانده وآهی کشیده میگوید ، حرفهائی را گفتم که هرگز موفق نشده بودم **بگویم .**

آری منهم تشنه بودم که این کلمات را بکسی بگویم ودرگوشش زمزمه کنم ... منهم دلم میخواست که واقعا کسی را داشتم واین حرفها را باو میگفتم ... وقتی میدیدم که‌چهرهٔ او یادگاری ازامای‌منست بیشتر دلم میخواست که اوراپرستش کنم ...

دوحس متضاددرمن‌ایجاد شده بود ... حقیقت وتظاهر حقیقت میگفتم وقتی حس میکردم که اما را نزد خود می بینم، تظاهر میکردم وقتی میفهمیدم که نه او اما نیست ... نمیدانم چه کردم ... هرچه هست که حس میکنم دیگر برای من قابل

تحمل و ادامه نیست ... نه میتوانم اورا بپذیرم ونه میتوانم از او دوری کنم ... ولی نه ... باید اراده کرد ، باید تصمیم گرفت... او اما نیست ... آری اگر چند روز پیش او نروم ودوری کنم کم کم عادت میکند ... منهم عادت خواهم کرد و این کمدی جالب هم تمام خواهد شد ...

آنشب ماك تصمیم گرفت که برای یکهفته تمام اما را نه بیند و بدوستانش نیز توصیه میکند که اگر اورا دیدند کمترین خبر و نشانی از او ندهند و اظهار بی اطلاعی نمایند.

فردای آنروز اما با موافقت پیره‌زن زودتر از خانه بیرون میآید و یکسر بمحل همیشگی که اغلب ماك را در آنجا میدید میرود ، همه جا را نگاه میکند اورا نمی‌بیند ، در پشت یکی‌ازمیزها ساعتی را بانتظار اومیگذراند ... در تمام لحظات چشمش‌بدر است که شاید ماك وارد شود،.. دوستان ماك همگی ازین برنامه رضایت داشته و آنرا یکنوع سرگرمی و تسکین برای خود میبابند ودقیقه ای چشم از او برنمیدارند .

یکساعت میگذرد و از ماك خبری نمیشود ... اما برخاسته وبه بیرون کافه میرود، چند دقیقه مقابل‌درمیایستد.. از ماك خبری نیست .. بسوی کافهٔ دیگری که فکر میکندشاید ماك بآنجا رفته باشد روان میشود ... ژرژ دست هانری را کشیده میگوید بچه‌ها بیائید تماشائیست ... هانری ایستاده و میگوید نه باباکجا بیائیم ، بگذار برود ، بالاخره ماك را پیدا نخواهدکرد ... ژرژ درحالیکه ازکافه خارج میشود میگوید: من میروم وتاآخرین لحظه اورا تعقیب میکنم ، میدانید من از دیدن ناراحتی او لذت میبرم، کیف میکنم ، میخواهم‌به‌بینم که مزه‌بی‌اعتنائی چیست ... براه میافتد ... هرجاکه اما میرود

او نیز بفاصلهٔ دوری ایستاده مواظب اوست ... اما هر جا که تصورمیکند و هرجا که میتواند برای پیدا کردن ماك میرود ولی کمترین نشانه ای از او نمی‌بیند ... خسته و کوفته دوباره بهمان کافهٔ اول برمیگردد بامید آنکه شاید ماك بآنجا آمده باشد ...

ولی درآنجا هم از ماك خبری نیست .

دیروقت است وباید بخانه بازگردد مایوس وناراحت ازکافه خارج میشود ... دم درکافه بژرژ برمیخورد ، ژرژ باو نزدیك شده وآهسته میگوید ، ببخشید، خانم عقب آقای شارل میگردند ؟ .. اما نگاهی باو کرده و بدون جواب براه میافتد ... ژرژ بدنبالش قدم برداشته میگوید . فکر نمیکنم که برای دیدارسر کار بیایند... میدانید ... همه‌که باوفا نیستند.. گاهی هم بعضی ها معنی محبت را نمی فهمند ... اما ایستاده و بدون حرف خیره‌خیره اورا نگاه میکند ... ژرژ خنده ای کرده و همچنان مقابل او ایستاده و اورا نگاه میکند .

اما کوفته و درمانده بسوی خانه حرکت میکند ... درخیابان سعی میکند که از کنار دیوار و از نقاط تاریکتر عبور کند تا کسی اشکهای اورا بروی گونه های افسرده‌اش نه بیند .... راه را با اندوه تمام بپایان میرساند ... بخانه میرسد ...آهسته وارد میشود ...داخل اطاق‌میگردد ...چراغ را روشن نمیکند ، بروی تخت میافتد و صورت خود رامیان بالش فرو برده وبزاری میگرید وسعی میکندکه صدایش بلند نشود ....مدتی در تاریکی‌میگرید ... بقدری میگرید که‌بالش از اشك خیس میشود ... آنرا برمیگرداند ودوباره همچنان

بیصدا اشك میریزد وبالاخره خسته و بیحال بخواب میرود ... مسلم است که باچنان حال وروحیه خواب خوشی در انتظار او نیست ... ناله میکند ، دمبدم از خواب وحشت‌زده بیدار میشود ... گاهی نیز که بخواب میرود رؤیاهای‌ناراحت کننده وهجوم اشباح وخنده های تمسخرآمیزشان که بیشتر بصدای جغد شبیه است اورا ترسانده و وحشت زده بیدارش میکند .

اکثر این اشباح بصورت کسانی ظاهر میشوند که اما آنهارا شیفتهٔ خود نموده و سپس بمسخره شان گرفته بود ... باو میخندیدند و باشگهایش اشاره کرده قهقهه میزنند ..قلبش سنگینی میکند ... صدای قهقهه جغدآسای ژرژ درحالیکه میگوید: بعضی‌ها معنی محبت را نمیفهمند هراسان اورا بیدار میکند .

دیگر نمیتواند بخوابد ... تاصبح باغم و رنج بسرمیبرد وصبح اول وقت مانند مریضی که بسوی طبیب میشتابد ، برای یافتن‌ماك ازخانه‌خارج میشود ... چشمش همه جا درجستجوی اوست ، در خیابانها راه میرود وبهمه جا سرکشی میکند ... درکوچه ها ... درخیابان ، مغازه‌ها ... داخل اتومبیلها ، زمین و آسمان ، همه جا همه جا چشمش بدنبال ماك است . . . . اتومبیلهائیکه از مقابلش میگذرند چشمهای اورا نیز بدنبال خود میکشند ، شاید ماك درون آن باشد ... ولی افسوس این تصور باطلی بیش نیست ... این فقط انتظاری است که اما دچار آن شده است .

روزرا تاشب‌اماباتمام نیروی‌خود بجستجومیپردازد... چند بار مرتب بکافهٔ سیکلت سر میـــزند ... لیکن بدبختانه کوچکترین اثری ازشارل یا همان ماك نمییابد . . . چهرهٔ

منحوس ژرژ اغلب با نیشخند های زهرآلود در مقابل او نمایان است ... شب بدون نتیجه بخانه باز میگردد ، بزحمت قدم برمیدارد ... مو های بلند و سیاهش بطرز آشفته و درهمی بدور صورت افسرده اش ریخته شده اند ... زیر چشمانش حلقهٔ سیاهی ازخستگی و ناراحتی دیده میشود .

بیچاره اما بسختی گرفتار شده است . . . میخواهد بهرطریقی شده ماك را به بیند ... دو روز است که از اوخبری ندارد همین بیخبری بیشتر برآتش اشتیاق او دامن زده و بیطاقت ترش کرده است .... ماك باو کمترین نشانه ای از خانهٔ خود نداده بود زیرا بآسانی میتوانست اورا درکافه سلکت بیابد ... اما هرراهی که بفکرش میرسد میرود ولی به نتیجه نمیرسد ، دو روز و سه روز و چهار روز و بالاخره یکهفته تمام دیوانه وار بجستجوی ماك میپردازد... طاقت از کف داده است و جز او بهیچ چیز نمیاندیشد .

دختر تیره بخت سرازپا نشناخته باین در و آندرمیزند، بکلی تعادل ازدست داده و خودرا باخته است .. از شدت‌یأس واندوه بصورت اسکلت متحرکی درآمده است ... از دور هرکس راکه شبیه شارل می بیند دوان دوان بسویش میشتابد ولی وقتی بنزدیك او میرسد مایوس و سرگشته بجای میماند وسپس دوباره بسوی دیگری رهسپار میشود ... عابرین در خیابانها که متوجه وضع غیرعادی او میشوند ومی‌بینند که مجنون‌وار میدود، هریك بفراخور فهم خود حدسی‌میزنند... عده ای اورا ولگرد تصور میکنند و بانگاههای تحقیرآمیز بدرقه اش مینمایند ، بعضی ها اورا مریض الکلی و یا زن هرزه ای میدانندکه در اثر افراط درالکل‌وهرزه‌ئی باین‌روز

افتاده و انگل جامعه شده است بحساب میآورند و بالاخره برخی نیز دیوانهٔ آزاد وبدون زنجیرش می‌بینند .

یکهفته روزهای متوالی در جهنمی سوزان بسر میبرد و هربار که پایش بکافهٔ سلکت میرسد ژرژ همچنان خود را باو رسانده وباکنایه ای بیشتر رنجش میدهد ... ژرژ همیشه درکمین اوست وبانواع وسائل اورا شکنجه داده و ازآزارش لذت میبرد، امای تیره‌بخت آخرین روز هفته از پای میافتد ونمیتواند ازجای برخیزد... پیره‌زن‌فرسوده که ازاوپرستاری میکند و دلداریش میدهد کمترین نتیجه ای نمی گیرد واماهرلحظه حالش وخیمتر میشود ... پیره‌زن هرچه نصیحت میکند به نتیجه نمیرسد ، بالاخره فکری بخاطرش رسیده پیشنهادی میکند ، این پیشنهاد فکری را در مغز اما ایجاد مینماید ، فورا نور امیدی در دلش میتابد ... باوجود ضعف ودرماندگی زیاد فقط‌به نیروی امید، امید دیدار مجددازجای برمیخیزد ... نامهٔ کوتاهی مینویسد وآنرا درکیف گذارده و بسوی کافهٔ سلکت روان میشود .... قبل ازحرکت اوهرقدر پیره‌زن سعی میکندکه مانع ازخروجش شده و نامه را خود بمقصد برساند موفق نمیشود و اما در رفتن پافشاری میکند و باذکر جملهٔ نه خودم باید آنرا ببرم تا شاید اورا به بینم ، از خانه خارج میشود .

***

در کافـهٔ سلکت ژرژ و هانری نشسته و مشغول صحبت هستند . . . هانری روزنامه ای را مطالعه میکند وضمنا با ژرژ حرف میزند، دراینوقت اما ازدر وارد میشود... هانری تصادفاًاورا می‌بیند، ازشدت تعجب دهانش باز میماند،

رو بژرژ کرده و میگوید : ژرژ به‌بین بیچاره چطور شده ، خیلی رنج میکشد ...ژرژمتوجه‌اما شده وباخونسردی‌میگوید: عیب ندارد خوب میشود ، منهم همینطور بودم ، اما آهسته آهسته پیش‌آمده و مقابل آنها قرار میگیرد و بدون حرف ایستاده و آنهارا نگاه میکند ... هانری نگاهی بصورت او کرده و ناراحت میشود و سررا بزیر انداخته خودرا مشغول روزنامه خواندن نشان میدهد .

ژرژازجای برخاسته وصندلی راکشیده وبادست‌تعارف کرده ومیگوید : مثل اینکه خیلی خسته هستید خانم ؟ اما همچنان ایستاده بانگاه تیره‌ای اورا نگریسته سپس باصدای خفه‌ای میگوید : آیا شما شارل را می‌بینید ؟ ژرژ با تعجب میگوید شارل ؟! وسپس بلافاصله بیاد میآورد که ماك خود را بنام شارل معرفی کرده است فورا میگوید : بله چطور مگر؟

اما میگوید : آیا میتوانید نشانی او را بمن بدهید ؟ ژرژ قیافه ای گرفته وپاسخ میدهد : خیلی متأسفم که نمیتوانم چنین کاری بکنم زیرا ... مکث کرده چیزی نمیگوید .

اما – زیرا ؟ چه ؟

ژرژ – زیرا حقیقتش اینست که او میل ندارد کسی را به بیند ، بهتراست که ازین‌فکر منصرف شوید .

اما – نامه را از کیف درآورده و بطرف او برده و میگوید : پس لااقل این نامه را باو بدهید ... اما این جمله را با حالت التماس آمیزی ادا میکند ... ژرژ نامه راگرفته و سر را بعلامت تائید تکان میدهد ... اما دوباره میپرسد شما کی اورا می بینید ؟ .

ژرژ – تقریباً همیشه ، حتی امشب و مستقیما بچشمان

نگران اما خیره میشود .

اما – پس من فرداشب همینوقت برای جواب باینجا میآیم .

ژرژ – بله بله .. حتماً تشریف بیاورید ... اما مانند شبحی دور میشود ، ژرژ باخندهٔ تمسخری اورا بدرقه کرده و سپس نامهٔ اورا باز کرده و شروع بخواندن میکند ... هانری متوجهٔ او شده میگوید : آه ژرژ این‌چه حرکتی است ؟! چرا نامه اورا میخوانی ؟ اسرار مردم را؟

ژرژ – عجب ... شما خیلی تعصب بخرج میدهید ! معلوم میشود که خانم باشما خیلی خوب رفتار کرده اند ... واقعاً تماشائیست ! طرفداری میفرمائید ! هانری شانه ها را بالا انداخته وباچهرهٔ گرفته‌ای بروزنامه مشغول میشود وژرژ شروع بخواندن نامه میکند .

شارل عزیز

شاید پیشنهاد ناراحت‌کننده من سبب شده که تا اینحد از من دوری‌کنی و حتی حاضر نشوی‌که دوباره روی مرا به‌بینی ... ولی نه زیادباین موضوع فکرمکن... من ازپیشنهاد خود صرفنظر کردم زیرا وقتی خوب فکر کردم دیدم که بین ما اشکالات زیادی وجود دارد که مانع انجام این امر خواهد شد ... فقط شارل آنچه راکه از تو میخواهم اینستکه لااقل از من دوری نکنی ... بگذار فقط با دیدن تو خوش‌باشم ... هیچ انتظار دیگری از تو ندارم ، شارل این آخرین خواهشی است که از تو دارم و ازتو عاجزانه تمنا میکنم که آنراپپذیری زیرا حس میکنم که بی تو ادامهٔ زندگی برایم میسر نیست ، شارل عزیز ...هرچه زودتر منتظر توام...ژرژ پس‌از خواندن

نامه لحظه ای مکث کرده فکر میکند ولی ناگهان باحالت عصبانی نامه را پاره پاره کرده و درجا سیگاری میریزد .

هانری - چه بود ژرژ ؟ چرا پاره کردی ؟

ژرژ - چیزی نیست ، میخواهد ماك یا شارل عزیزش را به بیند .

هانری - ژرژ کار خوبی‌نکردی ... من برایش متأسفم

ژرژ - با تعجب اورانگریسته و میگوید : خیلی عجیب است واقعاً ، قضاوت جالبی میکنی .. کاری‌که من میکنم کاریست که او سالهاست با مردم میکند ... شما جناب آقای هانری گذشته را خیلی زود فراموش میفرمائید ...

هانری با خشونت میگوید : ژرژ خواهش میکنم دیگر ادامه نده ... همینقدر بدان‌که بین ما واو فرق زیادیست .

ژرژ - بله راست‌میگوئید ... اوبشر است و ماحیوان... هانری جواب اورا نمیدهد ... ژرژ آهسته زیرلب مشغول سوت‌زدن شده خونسرد باپای خود ضرباتی بزمین میزند .... هانری ازجای برخاسته بدون خداحافظی خارج میشود .

***

آنشب هانری بدیدن ماك میرود ، هردو درکتابخانه نشسته مشغول صحبتند ، ماك ازجریان بین خود و اما ناراحت است ومیگوید: هانری اگربخاطر آرام کردن شما وجلو گیری از عمل زشت بچه ها نبود هرگز باین‌کار تن درنمیدادم و تا اینحد خودرا به پستی نمیکشاندم ... هانری خیلی پشیمانم که اینکار راکردم ... واقعاً که انسان گاهی عقلش را ازدست میدهد و کارهای مضحکی میکند وحال‌آنکه خود فکر میکند کار عاقلانه ای انجام میدهد .

هانری - ماك منهم خیلی ناراحتم ... ولی بهتر است تو یك کاری بکنی ، راستی ماك چه عیبی دارد که تو با او ازدواج کنی ؟

ماك - ازجای برخاسته و باناراحتی میگوید : اوه هانری چه میگوئی، این مطلبی است که بدل من بستگی دارد...

کنار هانری آمده بصورت اونگاه کرده میگوید: وقتی دل نخواهد محال است ...هانری باید اعتراف کنم که مدتهاست دل من مرده است ... ضربه‌ایکه بروح من وارد شده هرگز فراموش شدنی نیست ... دراطاق قدم میزند ...

هانری - بالاخره اینطور که خوب نیست ... بیچاره دختره بکلی خودش را باخته و ...

ماك - واینرا میگویند انسانیت ...

هانری - پس یك تصمیم بگیر و ...

ماك تصمیم.. تصمیم بایدبگویم که‌دیگر فکر من کار نمیکند وبعلاوه‌بقدری‌عصبانی هستم که اصلانمیتوانم تصمیمی‌بگیرم... تو بگوچه میتوانم بکنم ؟... چگونه میشود این گناه راجبران کرد؟ بصورت هانری نگریسته و منتظر جواب است ...هانری باو نگریسته و خاموش میماند .

یکشب بعدژرژمقابل‌در کافه سلکت‌منتظر امامیایستد... لحظه ای چند جلوی کافه قدم میزند ... اما از دور مانند سایه ای نمودارشده وآرام آرام جلو میآید ... جلوی ژرژ میرسد ، مقابل او ایستاده بدون حرف بصورت او نگریسته و منتظر جواب میماند ... ژرژ لحظه‌ای مکث کرده و سپس میگوید : نامهٔ شمارا باو دادم ولی متاسفانه جوابی داده است که چندان مطابق میل شما نیست و من البته ناچارم که عین

گفتهٔ اورا بشما بگویم ، شارل پس از خواندن نامهٔ شما آن را پاره کرده و گفت که بهتراست برای سر گرمی‌خود کس‌دیگری را انتخاب کنید ... و مستقیما بقیافه اما مینگرد اما چشمهای خود را می‌بندد ... عرق ضعف چهرهٔ بیرنگش را میپوشاند... دست بدیوار میگذارد که بزمین نیفتد ... لحظه‌ای تامل میکند وسپس برای آخرین‌بار ویافتن اطمینان بداخل کافه نگریسته وباچشمان خسته اش درمیان دودها ، دودسیگاریکه داخل کافه را پوشانده اورا میجوید ... روزیرا که برای اولین بار شارل را درین کافه درمیان دودها درحالیکه آرام آرام بطرف او میآمد بخاطر میآورد وسپس بلافاصله بیاد خوابیکه درآن شب دیده‌بود میافتد... تبسم‌تلخی کرده ومأیوس ودرهم‌شکسته دور میشود ... تبسم تمسخر آمیز و چشمان کینه توززرژ اورا بدرقه میکند .

* * *

دوشب دیگر میگذرد.... اما بآخرین مرحله رسیده درلبهٔ پرتگاه قرار دارد ... دنیا برایش بیش از پیش بی‌ارزش شده و درآن دیگر امیدی برای زیستن نمی‌یابد ... دختر بینوا بسرنوشت خود میاندیشد ... در سراسر عمر خود جز غم و تنهائی ندیده است ، در عنفوان جوانی از زندگی سیر شده است ... از غمها دیگر بتنگ‌آمده و باجدائی از شارل آخرین امیدش برباد رفته است ... در رختخواب بیماری افتاده و بگذشته وآینده‌اش میاندیشد... درگذشته جزرنج ومحرومیت ندیده وبآینده نیز دیگر امیدی ندارد ... دیدار شارل برایش خاطره ای از ماك بود ، او حتی باین دیدار ساده‌دل بسته و وقانع بود که آنهم بدبختانه میسر نشد ... سرگشته ودرمانده

در جستجوی راه نجات است .

مدتی‌میاندیشد ... بهر راه میرسد مایوس برمیگردد... عاقبت راهی بخاطرش میرسد که با پیمودن آن از گذشتهٔ تلخ وازآیندهٔنامعلوم‌خودرا خلاص میکند ... اوتصمیم بخودکشی میگیرد ... فکر مریض وناتوان و همچنین روحیهٔ متزلزلش جز این راهی پیش پای او نمیگذارد ... او دیگر از صورت یکفرد سالم و عاقل درآمده است که بتواند قوهٔ عقل را بکار اندازد و زندگی وتلخیهایش را مهم نشمرده و بدیدهٔ تمسخر نگرد و با آن مبارزه کند ... او نمیتواند فکر کند ودرك کند که مرگ بالاخره بعد از هزار سال هم که باشد بسراغ انسان خواهد آمد ، نباید قبلا بسراغش رفت وزندگی را ازدست‌داد، باید تا هنگام مرگ زنده بود و با تلخیها درافتاد و از شیرینیهایش‌لذت برد وتلاش نمود تاشایدذره‌ای از مجهولات را بتوانیم کشف‌کنیم وشاید موفق شویم پی باسرار زندگی معمائی خویش ببریم ... واگر نخواهیم زنده باشیم و نخواهیم پی باسرار زندگی ببریم همیشه زندگی برای ما اسرارآمیز وهمیشه معما و همیشه رنج و تلخیش طاقت فرسا خواهد بود.

باری برای اما این مطالب قابل‌حل نبود ... او از روز اول... ازبچگی‌زندگی‌را بطور دیگری‌درك‌کرد... واکنونهم دیگر خیلی دیر شده است واو نه میخواهد و نه میتواند بهتر ازین‌فکر کند ...او مرگ‌را برای خودبهترین چاره می‌یابد... ازجای‌برخاسته‌جسم نحیف وناتوان خودرا به پشت میزمیکشد و کاغذ وقلمی برداشته ودستهای لرزانش این سطور را برای آخرین بار بیادگار میگذارد ...

شارل عزیزم

بخوبی میدانم که پس از خواندن این نامه پشیمان خواهی شد که چراتااینحد دربارهٔ من ... منکه فقط بدیدار تو دلخوش بودم و بهمین حد کفایت میکردم سنگدلی بخرج دادی ... ولی خدا کند که برخلاف انتظار من همچنان پس‌از خواندن این نامه بازهم بهمان سردی و بیرحمی بمانی و قصهٔ تلخ من ترامتاثر وآزرده نسازد .... نمیدانم آیا با این عقیده موافق هستی که وقتی محبت را از کسی بگیرند زندگی را از او گرفته اند ؟ .

بخوبی بیادم میآید که وقتی کوچك بودم ودرخانه‌ای ازمن نگهداری‌میکردند دختری که بنام خواهر من‌بود روزی نوشته‌ایرا دراطاق من گذارد که درآن‌نوشته بود «دراثرجنگ عده‌ای بچه های بی‌پدر ومادر بجای‌ماندند... اینها تحفه‌هائی بودند که جنگ بمردم هدیه‌کرده بود» آری من نیز یکی ازین تحفه ها بودم که پس از جنگ بیکس و تنها بجای‌ماندم و بخانه ای راه یافتم ....

درآن خانه دخترخردسالی بودکه قلب‌کوچکش از دیدن من‌دچار حسادت گردید... میدانی دربچگی انسان‌خیلی حسود میشود ... در آنموقع این موضوع خیلی برایم رنج‌آور بود .. آندختر کوچك هرگز نتوانست بامن مهربان باشد زیرا حس‌میکرد که نیمی از محبت وتوجهی که‌باید باو بشودمتوجه من میگردد واو حاضر نبود بهیچوجه دراین محبت شریك داشته باشد ... بامن درافتاد و تمام محیط خانه وخارج خانه را برای من جهنم کرده وداستان بیکسی مرا بهمه گفته و همه را ازمن گریزان و دور کرده بود .

همه‌از من محبت‌را بریده بودند ... همه بچه‌ها ...حتی

گاهی بزرگترها که عقلشان بهمان حد بچه‌ها بود مرا وسیلهٔ صحبت و کنایه قرار داده بودند.

برای یك بچهٔ تنها این رنجها خیلی بزرگ است ... از همان کوچکی غم در دلم جای گرفت و بصورت عقدهٔ نگشودنی بجای ماند ... ولی من‌تمام این رنجها را بخاطر یکنفر تحمل میکردم، یکنفر بود درآن خانواده که بمن توجه داشت ... اوبودکه بمن فهماند محبت لذتی فراموش نشدنی دارد و همه، بچه و پیر وجوان تا روز مرگ بآن احتیاج دارند ... ولی افسوس که من نتوانستم ازین محبت برای‌همیشه بهره‌مند شوم و درناراحتیها ازپای درآمده وبالاخره یکشب از آن خانه گریختم.

رفتم و سالهای متوالی درنقاط مختلف بسرگردانی خویش ادامه دادم ولی هرگز نتوانستم آن یکنفر را فراموش کنم ...

این‌شخص‌برادر همان‌دختر کوچك‌بود وماك‌نامداشت.

هرجا میرفتم چشمم در جستجوی او بود ... یکبار از فرار خود پشیمان شده و بسویش رفتم ولی بدبختانه تغییر منزل داده و بپاریس آمده بود ... بآرزوی یافتن او خودرا بپاریس رساندم ولی موفق بیافتن نشانی او نشدم ونشانی ازاو بدست نیاوردم ... کم کم سالها گذشت و من نیز بزرگ شدم، ازهمه طرف مورد علاقه قرار میگرفتم ... ولی پس از مدتی دریافتم که همه مرا برای هوس میخواهند و هیچکس حاضر نیست که واقعاً قلب مرا بدست آرد.

بهمه بدبین بودم و جزماك ازهمه بدم میآمد ... تصمیم گرفتم که انتقام یکعمر محرومیت خود را ازمردم بگیرم ...

راهی جز آزار آنها نیافتم ... آنها همه درنظر من گناهکار بودند ...اگر میتوانستم شاید همهٔ آنها را ازبین میبردم ... دلم از کینه سیاه شده بود .

بالاخره دست تصادف مرا درمقابل تو قرارداد ، از همان لحظهٔ اول‌دیدارحس کردم که خیلی بماك من شبیه هستی باین امیدنام تورا پرسیدم ... ولی افسوس که توماك نبودی وبازهم افسوس که حتی محبت ماك را نیز نداشتی ... نمیدانم شاید هم مرا شایسته ندانستی ، البته بتو حق میدهم ولی نه بآن اندازه که حتی مرا ازدیدار خود محروم کنی .

خیلی مشتاق دیدار تو بودم زیرا توماك ماك عزیزمرا درنظرم مجسم میکردی ... افسوس که تو نیز ازمن گریختی و مرا تنها گذاردی ... ولی عیب ندارد ، من دیگر مزاحمت نخواهم شد ، دیگر برای همیشه از جانب من آسوده خواهی بود ... زیرا وقتی این نامه بدست تو میرسد امای درمانده و تنهاکه برای‌پوشاندن‌بدبختی‌اش خودرا بتو وسیمون دارای خانواده معرفی کرده بوددیگر وجودخارجی‌نخواهد داشت... آغوش سردسن در انتظار اوست .

اما

دستش بیحرکت روی میز میماند ، سرش راخم کرده پیشانیش را بمیز می‌چسباند ... موهای سیاهش چهرهٔ اورا میپوشاند

***

دراینموقع دراطاقی تنها ماك پشت میزی نشسته دستها را گره کرده و سر را بروی نامه ایکه روی میز است خم نموده است ...

نامه خطاب باما میباشد واینطور نوشته است .

خانم سیمون عزیز

شنیده بودم که شما هوس عجیبی برای فریفتن وآزار جوانان دارید ، عده ای از دوستانم که بازیچهٔ هوس شما شده بودند تصمیم زشتی دربارهٔ شما میگیرند ، برای اینکه آنها را از این عمل باز دارم قدم پیش گذاردم که منهم چند روزی رویهٔ شما را دربارهٔ خودتان اجرا کنم که تنبیهی برای شما شده ودوستانم را نیز بمرور ازفکر شما خارج نمایم ... گرچه بقول دوستانم فاتح شده ام .. ولی درباطن شکستی ازین‌بیشتر برای من نمیباشد که مرتکب چنین عملی شده باشم ، از عمل خود شرمنده ام و بخصوص بی‌اندازه ناراحت شدم وقتی دیدم که شما بطور بیسابقه ا ی تحت تاثیر این شوخی بیجای من قرار گرفته اید .

با وجود اینکه زیبائی فوق‌العاده وبخصوص شباهت مخصوصی که در شما با عشق واقعی من وجود دارد مرا تحت تأثیر قرارداده وخاطرهٔ تلخ گذشته ام راتجدید میکند، معهذا بخاطر پیمان گذشتهٔ تلخ نمیتوانم عشق دیگری را بپذیرم و امروز ناچارم آنرا بشما اعتراف کنم زیرا می‌بینم که بیتابانه در جستجوی من هستید و واقعاً رنج میبرید ازشما خانم عزیز دوخواهش دارم .

یکی اینکه عمل زشت مرا ندیده بگیرید و مرا ببخشید ودوم اینکه سعی کنید برای همیشه، آری برای همیشه مرا ازیادببریدزیرا من‌اقرارمیکنم که‌سالهاست که عشق‌فناناپذیری قلبم را تسخیر کرده است .. آری هشت سال پیش وقتی‌تقریباً بچه بودم پاکترین و عمیقترین عشقها در دلم بوجود آمد و

بطوری در اعماق قلبم ریشه دوانده که دیگر محال است عشق دیگری بتواند جای آن‌را بگیرد .

اکنون شش سال است از لذت این عشق محروم شده‌ام معهذا هرگز نمیتوانم جز بآن بموضوع ویاکسی‌دیگری فکر کنم ... آری همیشه چشم براه امای زیبا عشق ابدی خود هستم و محال است دلم بدیگری بگراید ... خانم عزیز بازهم تمنا دارم مرا ببخشید ، مطمئن باشید که فکر خسته وروحیهٔ پریشانم این خطارا پیش پای من گذارد ، ولی من همیشه ازآن شرمنده ام .

شارل

دوجوان معصوم اما و ماك هردو در دست سرنوشت بیکطریق قدم برمیدارند و هردو بازیچهٔ طبیعت شده و در راه نجات خود تأخیر میکنند .

***

کافهٔ سلکت محل قول و قرار همیشگی ماك و رفقا همچنان پر جمعیت‌است.. ژرژ طبق معمول پشت یکی ازمیزها نشسته وباژاك وارنست صحبت میکند ... این روزها صحبت آنها همه روی اما دور میزند .

چندلحظه میگذرد واماانند سایهٔ‌لرزانی واردمیشود.. همه برگشته متوجه او میشوند .. آرام آرام جلو میآید ... در دست چیزی جز همان آخرین نامه ندارد ... پیش میآید تا کاملا مقابل ژرژ قرار میگیرد وبادست لرزان خود نامه را بطرف او میبرد ... ژرژ منظور اورا فهمیده ودرحالیکه نامه را میگیرد میگوید : بدهم به شارل ؟ اما باسر تائید کرده و دوباره بدون ذکر کلمه ای مانند شبح ازنظر ناپدید میشود .

باگامهای لرزان بسوی نیستی قدم برمیدارد ... پس از رفتن او ژرژ نامه را بروی میز گذارده میگوید : خیر !این زن دست‌بردار نیست ... مرتب نامه پس‌از نامه میدهد ... واقعاً خیلی استقامت دارد .

ژاك – ولی چه انتقامی پس داد ! ازغصه درست مانند اسکلت شده است .

ژرژ – فکرش را مکن چند روز دیگر یادش میرود و دوباره از نو شروع میکند .

ارنست–من فکرنمیکنم که‌دیگردوبارهٔحوصلهٔاینکارها را داشته باشد ... زیرا بخوبی معلوم است که روحیه‌اش را باخته است .

ژاك – اشاره بنامه کرده میگوید : حالا معلوم نیست چه نوشته است .

ارنست – امشب همگی میرویم پیش ماك و جریانرا... دراینموقع ماك وهانری نیزازدر وارد میشوند و پس ازلحظهٔ کوتاهی آنهارا دیده وبسویشان میروند .. پس ازسلام صندلیها را کشیده می‌نشینند ...

ژرژ بادست به پشت ماك زده میگوید : چطوری‌آقای شارل ... همگی جز ماك و هانری میخندند ، ماك بلافاصله درحالیکه دست بجیب برده ونامهٔ خطاب باما را بیرون‌میآورد میگوید : هیچ خوب نیستم ، خواهش میکنم این نامه را وقتی سیمون آمد اینجا باو بدهید واگرهم ... ژاك فوراً حرف اورا قطع‌کرده درحالیکه اشاره بنامه روی میز میکند میگوید :

ماك اتفاقا او الان اینجا بود واین نامه را هم برای تو آورده است .

ماك بعجله نامهٔ خودرا بروی میز گذارده ونامه اما را برمیدارد و باز میکند ومشغول خواندن آن میشود .

« افسوس ما موقعی دانستنیها را بدست میآوریم که نگهداشتنی هارا از دست داده ایم » هنگامیکه ماك مشغول خواندن نامه اما میشود ... اما به نزدیکترین و کوتاهترین ارتفاع کنار سن رسیده است ، ایستاده و باخود حرف میزند... بازمین و آسمان و خدا و سن باهمه وداع میکند .

صدایش بزاری وبصورت نالهای خفیف شنیده میشود ، چهرهاش از اشك بیقرارتر شده وصورت معصومش از ترس مانند گچ سفید گشته است .

وحشت مرگ لرزه براندامش انداخته است ، گاهی بآسمان ، گاهی بسن نگاه میکند .

درحالیکه بآبهای تیره و سرد چشم دوخته تبسم تلخی نموده باکلمات مقطعی میگوید :

یکنفر تنها ... تنهای تنها ... از جنگ مانده ... از محبت محروم ... یکدختر بدبخت بسوی تو میآید ... بآغوش تو پناه میآورد ، آیا اورا میپذیری ؟ مردم اورا نپذیرفتند... سر بزانوی مادر نگذارده است و آغوش پدر ندیده ...

آیا تومرابآغوش خود پناه میدهی ؟ ... میدانم توبمن راه میدهی، ، تو دروغ نمیگوئی ...

چشم بآسمان میاندازد ... آیا حالا راضی هستی ؟... پس از یکعمر رنج ...تنهائی... تنهائی تلخ ... وحالا مرگ... آیا خوب است ؟... می پسندی ... منهم راضیام.. دیگرخسته شده بجان آمده ام ... بساست ...بگذارازین بازی خلاصشوم ولی یك سئوال از تو میکنم .. آیا گناه من چه بوده

است؟... بچه‌دلیل باید سرنوشتم این باشد؟... چه کسی مقصر است؟ چه کسی سبب بدبختی من و امثال من میباشد ... از که شکایت کنم ... بکه‌بگویم ؟... سربزیر انداخته وبزاری‌میگرید شانه های لاغرش تکان میخورند ... رگبار شدیدی میگیرد وباران‌بسرو رویش میبارد ... اماسربلند کرده ودوباره‌بآسمان نگریسته باخنده تلخی میگوید : نه دیگر حالا فایده ندارد ، بیهوده میگریی ... خیلی دیگر دیر شده ، خیلی دیر باندازه بیست سال .

دراینموقع ازفاصله ای نسبتا نزدیك صدای پای چند نفر که‌بطرف‌اومیدویدند شنیده میشود... اینها ماك‌ودوستانش هستندکه پس از خواندن نامهٔ اما پلیس را بکمك طلبیده و اکنون برای نجات اما شتابان بسوی سن میشتابند .

اما متوجه چندنفری که بطرف او میدوند میشود ... دوپلیس قبل از دیگران بطرف اومیآیند، بسرعت ، ضربه‌های محکم کفشهایشان بروی سنگهاچشمهای اما را متوجه پاهای آنها میکند ... از آخرین پله هائیکه برودخانهٔ سن میرسد دو پلیس بطرف او میآمدند ... بسرعت وباقدمهای کوبنده ... هردو چکمه بپاداشتند ... چکمه های سیاه ... چکمه های سیاه بطرف او میآمدند .

وحشت سراپای اما را میگیرد و چشمانش تیره گشته کنترل خود را از دست میدهد ، فریادی از ترس کشیده و بسوی آب سرنگون میگردد... آب سرد وتیره جسم لرزان و نحیف اورا بلعیده وبخود پیچیده باخود میبرد .

***

درکافه سلکت برسردونامهٔ ماك‌واماغلغله‌ای بپا شده...

جمعیت بطرف صاحب کافه هجوم آورده وپرسشهای مختلف میکنند وعده‌ای نیز با حدسیاتی بطرف سن میدوند ...

تنها یکنفر درپشت میزی تنها ومنفعل و متحیر بجا مانده و چشم بمیز دوخته و قدرت حرکت ندارد ... این ژرژ است...ژرژپس از دانستن جریان امابسختی ازرفتار چندروزهٔ خود نسبت باو خجل و پشیمان گشته بطوریکه از شدت تاثر حتی نتوانست همراه دوستانش برای کمك اما بشتابد.

سست و لرزان بجای مانده ... مدتی بهمان حال میماند ... عاقبت دستی بشانه اش میخورد و صدائی در گوشش میگوید : پاشو برو به بین شاید نجاتش داده باشند.

کلمه نجات نیروئی در او ایجاد میکند و برخاسته براه میافتد ، بدنبالش صاحب کافه سری تکان داده میگوید : جوانهای امروز ... و مجددا بپشت بار قرار میگیرد.

* * *

در مقابل بیمارستان پاستور غلغله و هیاهوئیست ... فریادهای دلخراش ماك بگوش میرسد ... ماك امارا برای همیشه ازدست‌داده است ...ضربهٔ عجیب وطاقت فرسا بروحیه خسته‌اش واردآمده تعادل‌را ازدست میدهد ودیوانه وارفریاد میزند .... دوستانش باچشمانی اشکبار محکم اورا گرفته و باخود میبرند ... ناظرین این صحنه دلخراش درحالیکه اشك بچشم‌دارندآهسته میگویند ...بیچاره‌جوان‌دیوانه شده است...

* * *

دومادردرمانده یکی‌درپای‌پنجرهٔتیمارستان سربدیوار تکیه داده میگرید و دیگری در کلبهٔ محقری سر بزانو نهاده واشك میریزد.

مادر رنجدیدهٔ ماك لحظه ای از کنار این پنجره دور نمیشود و هر لحظه باشنیدن نالهٔ ماك قلبش از جا کنده شده و زار ودرمانده اشك میریزد .

پیره‌زن داغدیده‌ایکه مادر واقعی اما میباشد ... عکس وروزنامه های مربوط بشرح حال اما را جلوی خود گذارده وبرنجها ومرگ دلخراش فرزند ازدست رفته اش گریه‌میکند

شمائیکه‌جنگ برایتان یکنوع بازی و تفریح محسوب میشود ... آیا ازین کمدی خوشتان آمد ؟!

جواب این دو مادر درمانده را شما بدهید .

پایان

بهاء ۳۰ ریال

چاپخانه بانک تهران